

بسم الله الرحمن الرحيم

فراسوی ذهنم

ریچارد باخ

برگردان: مهتاب اسکندری

تهران، نشر دارینوش، ۱۳۸۲

	۲	• مقدمه
	۳	• فصل اول
	۱۳	• فصل دوم
	۱۶	• فصل سوم
	۱۷	• فصل چهارم
	۲۱	• فصل پنجم
	۲۵	• فصل ششم
	۲۵	• فصل هفتم
	۳۱	• فصل آخر



مقدمه

در فراز بلندای ابرها، می‌توان به روشتی حقیقت چشماندازها رسید، و آن‌گاه که ریچارد باخ مصمم می‌شود، آنچه را که برای پایپرکاب* او مشکل‌آفرینی کرده است، با طرح‌هایی حل‌وفصل کند، نیازمند چشماندازی روشن می‌شود. اما زمانی که او بال می‌گشاید تا از ورای پرسش، به پاسخی رسد، از نیاز تا ابتکار، سفرش به تغییری غیرقابل انتظار دگرگون می‌شود... در میان قلمرو سرزمینی بی‌حد و مرز بال می‌گشاید، آن‌جا که ماشین‌های پرنده در ذهن مردان کلاه‌چرمی[†]، رؤیایی فوق‌زمینی می‌نماید... جایی که یک زن اسرارآمیز، پاسخ‌هایی متحیرکننده در جواب به پرسش‌های مطرح‌نشده‌ی او دارد... و سال ۱۹۲۳...

پروازی مفتون‌کننده و شیفته‌گر به درون قلمرو امکان؛ «فراسوی ذهنم»، در تعقیب ریچارد باخ در سفری فراموش‌نشدنی به میان انسان‌هایی که همگی به نوعی در کار صنعت هواپیمایی هستند، ما را با خود به ساندروزویکسن می‌برد. و در این قصه‌ی پرطنین و ژرفی، که گویی در روح مرغ دریایی جان‌اتان سیگال کلاسیک فرود آمده است، برای ما یادآوری است مبنی بر این حقیقت انکارناپذیری که روح را در بلندا به اوج می‌رساند. که: با وجود آن که ممکن است رؤیاهای ما در پس محدوده‌ی زمان، فاصله و اعتقاد بر نشسته باشند، ولی آن‌ها هرگز فراتر از دست‌رس نمی‌روند.

* هواپیمای کوچک یک موتوره: Piper Cub.

† خلبان‌ها

فصل اول

مشکل عمده‌ی آن، درب بود.

در یک پایپرکاپ، درب دو قطعه‌ای است. یک ذوزنقه‌ی عریض و پهن برای نیمه‌ی بالایی، با شیشه‌ی مشبک به عنوان یک پنجره، و قطعه‌ی دیگری برای نیمه‌ی زیرین، پوشیده شده از روکش پارچه‌ای زرد رنگ، درست همانند بقیه‌ی هواپیما. نیمه‌ی پایینی به خوبی کار می‌کند، چرا که درست زمانی که قفلش باز می‌شود، یک‌راست به پایین فرو می‌افتد. وزنش آن را در همان مکان نگه می‌دارد. اما ضمیمه‌ی بالایی بر پاشنه‌ی بالا می‌چرخد و دستگیره‌ی کوچکی آنجا هست که خوب کار نمی‌کند و خلبان یا مسافر، هنگام ورود و یا حین خروج از کابین خلبان، و همچنین هنگام آمد و رفت یا میانه‌ی فرود هواپیما، درب را باز نگه می‌دارد.

منظره‌ای که از کابین با درب باز دیده می‌شود، چشم‌اندازی از یک صفحه‌ی نمایش تکنیکال عریض سه‌بعدی، با صدای بلند و رسا است؛ چمن سبز و نوک درختانی که مناظرشان در دوردست ناپیدا می‌شود و قلب کسی که بر بلندی‌ها اوج می‌گیرد. باد با نفس‌های بی‌وقفه می‌وزد و هواپیما با یک گردش ۲۸ درجه چرخ دنده‌وار در زیر خمش پیکر کوه‌وار خود، چهره‌ی باد را از سویی به سوی دیگر می‌برد و شیرجه میان آن باد... و این همان چیزی است که به خاطر آن، مردمی مثل من از گذراندن روزهایشان با پرواز هواپیماها لذت می‌برند.

به جز نیمه‌ی فوقانی، درب به سنگینی بسته است. اما هرگاه که کمی سریع‌تر از ۶۵ مایل در ساعت پرواز می‌کردم، فشار باد بر قدرت دستگیره‌ی نگه‌دارنده‌ی در غالب می‌شد و در ناگهان پایین می‌افتاد و من آنجا می‌ماندم با کابینی نیمه‌باز، جدا افتاده از جریان بادی که به سمتم جاری بود. تاب می‌آوردم و تاب می‌آوردم. پس از برخورد با این مشکل، من روزها به آن فکر می‌کردم، به طوری که این فکر با من عجین شده بود.

سرانجام، روزی هنگام کار، آن‌گاه که می‌کوشیدم بنویسم، آن اتفاق افتاد. تصویر آن دستگیره، تصویری که به آرامی در فضای بین من و مانیتور کامپیوتر شکل می‌گرفت. اما واقعیت این بود که دستگیره‌ای بزرگ‌تر، از همان نوع، باز هم نمی‌توانست جواب‌گو باشد. می‌دانستم که نیروی باد، با سرعت ۱ به ۴ به سرعت افزایش می‌یابد. مسلماً این بار نیز درب با سرعت ۷۰ مایل بر ساعت، به جای ۶۵ مایل بر ساعت، باز هم پایین فرو می‌افتاد.

یعنی آخرین راه حل این بود که درب را از جای درآورم؟ فکر کردم که این کار را نکنم. با یادآوری طوفان‌های رگبار در زمستان... نمی‌خواستم یک طرف هواپیما برای همیشه باز بماند.

یک قلاب، یک قلاب مثل قلاب‌های درهای مشبک زر دم! آیا امکان جاسازی آن روی هواپیما بود؟ قلاب را باید به چه چیز محکم می‌آویختم، به بال‌های پارچه‌ای؟

در حالی که دست‌خوش افکاری درباره‌ی تصوراتم، در راهروهای فروش‌گاه فروش لوازم فلزی، بدون هدف به این‌سو و آن‌سو قدم برمی‌داشتم، هیچ چاره‌ای برای کارم پیدا نمی‌کردم. نه آهن‌ربا، نه دستگیره‌های فشاری، و نه قفل‌های پنجره... هیچ راهی برای محکم چفت کردن دستگیره به بدنه‌ی بال‌ها وجود نداشت. تنها زمانی که به خواب فرو می‌رفتم، آن تصور به آرامی رنگ می‌باخت و ناپدید می‌شد.

تصویر آن دستگیره، در سحرگاه روز بعد، دوباره نقش بست. حتی وقتی که هنوز هوشیار نبودم و من آهی بر آن منظره کشیدم. آیا این احتمال داشت که در تمام طول روزهای دیگر هم سایه‌به‌سایه‌ام بیاید، و طعنه‌وار، بی‌کفایتی‌وام را در حرفه‌ی مکانیکی، با سرزنش یادآور شوم؟

اما آن‌گاه که دوباره نگاه کردم و به دقت نگریستم، متفاوت می‌نمود. دستگیره، همان دستگیره‌ی روز پیشین نبود. بل‌که به واسطه‌ی دو پیچ جداگانه‌ی در بال، درست زیر لایه‌ی پارچه‌ای نه، به خود آن متصل شده و فرو رفته بود. و آن‌جا تعداد زیادی طرح‌های ساخت صفحه‌ی تماس بلبرینگ، طرح دستگیره‌ی متفاوتی را نقش می‌کردند. دستگیره‌ای که خود بر چهارچوب درب می‌لغزید، سر می‌خورد و با تماسی باز و بسته می‌شد؛ به طوری که در هر بال، درب را همانند گیره‌ی ابزار، به جای خود محکم نگاه می‌داشت.

آن تصویر در اولین شفق‌های نور صبح‌گاه، آن‌قدر شناور ماند تا کاملاً برایم تفهیم شد. سپس ناپدید شده بود. هیچ تصویری در فضا وجود نداشت و هیچ مشکلی مرا تحقیر نمی‌کرد. دیگر هیچ‌چیزی. فضا خالی خالی بود.

نیازی به توصیه و یادآوری نبود. تقریباً من در تخت‌خوابم این رؤیا را قاپیده بودم و تصمیمم را همان لحظه گرفته بودم. نقشی از آن طرح جدید را ترسیم کردم و ورق شامل طرحم را از دفتر برکندم. آیا کار می‌کند؟ البته که کار خواهد کرد! چرا کارخانه‌ی پایپرکاب، در همان سال‌های ۱۹۳۹، دستگیره‌ای این‌چنین را طرح‌ریزی نکرده بود؟

در طول ساعاتی سرنوشت‌ساز، جا انداختن تقریباً به پایان رسید. بخش فلزی دستگیره، خیلی تمیز بر جای مناسب، محکم پیچ شد و پیچ‌های

انعطاف‌پذیر و مقاوم، که هر یک به دو باریکه بریده شده بودند، بر جای خود، روی بال، به محکمی سوار شدند.

من هواپیما را از آشیانه‌اش بیرون کشیدم و آن را همانند کشتی‌ای که به آب می‌اندازند، به دامن آسمان روانه کردم و با ۱۱۰ مایل بر ساعت، شیرجه رفتم.

پس من ناشایسته و بی‌کفایت نبودم. برعکس، من طراح نابغه‌ای بودم. نمی‌توانستم آن‌قدر صبر کنم تا برای انداختن نگاهی به آن دستگیره‌ی سست، در منار پایپرکاب فرود آیم، پارک کنم، و با خود زمزمه کنم: «آه، چه قدر بد...؟» نجوایی که یک خلبان، خود به خوبی، به‌تر از هر کس دیگری می‌داند که چه اندازه برایش بد است. چه کسی همه‌چیزش را بر سر معامله‌ی به‌ترین دستکش‌های پروازش، برای دستگیره‌ی دری که نصفه‌نیمه کار می‌کرد، قمار می‌کرد.

و این پایان آن داستان بود. شادی لحظه‌ای من به خاطر دستگیره‌ی درب هواپیمایم، در شادی سرتاسر وجودم ذوب شد و گم گشت و اگر امروز می‌بایست تصویر آن دستگیره را از حافظه‌ام بیرون کشیده و بر کاغذ نقش بندم، احتمالاً قادر به انجامش نخواهم بود.

زمان سپری شد و از آن موضوع، یک ماه نگذشته بود که این اتفاق، به گونه‌ی دیگری دوباره رخ داد. به نظر می‌رسید که درپوش دریچه‌ی بنزین را روی بدنه، کاملاً محکم نکرده بودم. و هنگامی که یک روز در اوج، بر فراز درختان جنگلی پرواز می‌کردم، هواپیما با جریانی ناگهانی رو به پایین برخورد کرد و یک تکان شدید، هواپیما را مرتعش کرد. درست در همان لحظه بود که متوجه قناری‌ای شدم که از جلوی درب باز هواپیمایم پر زد و از هواپیما عقب ماند.

در حالی که من برگشته بودم و لکه‌ی زرد کوچکی را که رفته‌رفته در آبی آسمان در دوردست‌ها محو می‌شد می‌نگریستم، با صدای بلند گفتم: «چه قدر عجیب و غریب است! چرا یک قناری می‌بایست در چنین ارتفاعی، و بر فراز چنین مکان دورافتاده و تنهایی پرواز کند؟» سرانجام به این نتیجه رسیدم که این یکی، باید یک قناری فراری باشد که بالأخره آزادی خود را پس گرفته و بال‌های کوچک خود را به شوق برگشوده و با پرواز بال و پر می‌گیرد.

پس از چند دقیقه، چند قطره بنزین بر گستره‌ی بال چپ، درست همان‌جا که درب هواپیما باز بود، توجهم را به خود جلب کرد. سپس متوجه قطرات بیش‌تری شدم. وقتی که به دقت نگریستم، متوجه بنزین فروغلتیده بر سمت راست شیشه‌ی جلوی کابین، و بلافاصله بعد، متوجه جریان‌های باریکی از بنزین که از زیر بدنه فرو می‌ریخت شدم.

در حالی که رو به سمت مرتع مسطح یونجه‌زاری بر روی زمین، هواپیما را می‌چرخاندم، شگفت‌زده، اندیشیدم: آیا هنگام کار، خط مسیر لوله‌ای از بنزین را شکسته بودیم؟ چه اتفاقی دارد می‌افتد؟

بعد از آن، حقیقتی به ذهنم آمد و مانند جرقه‌ای درخشید. آن‌جا بر فراز جنگل، هیچ قناری‌ای در کار نبود و تنها درب باک بنزین هواپیما بود! و این بنزین لبریز شده از درپوش بود که قناری را به رنگ زرد، رنگ‌آمیزی کرده بود. و این بنزین موتورم بود که از مخزن بدون درپوش بیرون می‌ریخت! ناگزیر، زمان فرود فرا رسیده بود.

بعد از ظهر همان روز بود، آن‌گاه که مقابل مانیتور کامپیوتر نشسته بودم، تصویری سه‌بعدی از یک سرپوش باک بنزین، میان من و صفحه‌ی مقابلم در فضا ظاهر گشت و آرام‌آرام، شروع به دوران کرد. با خود اندیشیدم: ریچارد، تو چه‌گونه می‌توانی مطمئن باشی که بار دیگر این اتفاق نخواهد افتاد و درپوش را گم نخواهی کرد؟ در یکی از پروازهایی که در آینده پیش رو داری، احتمالاً بار دیگر آن جسم جامد فلزی را تا حد آخرین درجه‌ی چرخشش نخواهی گرداند و سپس درپوش محکم نمی‌شود و تو دوباره قناری‌ای زرد رنگ خواهی دید و با خود زمزمه می‌کنی: آه، نه...

من آن پیچ را نمی‌توانستم ببندم، یا آن را به وسیله‌ی چفت و بستنی در جای خود محکم فرو کنم. چرا که تا آن‌جا که من می‌دانستم، بدون شک، هر واسطه‌ای به مخزن بنزین منتهی می‌شود و آن را سوراخ می‌کند. باید راهی ایمن وجود داشته باشد... اما درپوش طوری طراحی شده بود که به راحتی آن را بتوان هنگام بستن، محکم کرد. و من می‌دانم که سرانجام، روزی فراموش خواهم کرد که آن را محکم کنم. چه‌گونه می‌توانم مانع از شل شدن درپوش شوم؟ چه‌گونه می‌توانم آن را از فرود تک‌پرواز آخرش، جدا از هواپیما، باز دارم؟

صبح خیلی زود بیدار شدم. حتی قبل از آن که شفق سپیده‌دمان برتابد. و در آن زمان بود که تصور مه‌آلود و مبهم شب پیش را باز یافتم، در حالی که با همان مشکل حل‌نشده، درست در جلوی چشمانم در فضا غوطه می‌خورد. باز به دقت نگرینم و بی آن که فکری به ذهنم خطور کند، به تماشا نشستم. تنها تماشا کردم. صبورانه و آرام.

و آن‌گاه بود که پدیده‌ای عجیب رخ داد. زمزمه‌ی خش‌خشی در فضای آن‌جا پیچید. تصویر در ذرات خود حل گشت و شکل یک سرپوش متفاوت نمایان شد. و آن‌گاه که به دقت نگرینم، برا لحظاتی خرد از ثانیه، شکلی مبهم در ورای آن شیء دیدم. چهره‌ی دوست‌داشتنی انسانی که بر من نیم‌نگاهی کوتاه انداخت، گویی نگاهی کوتاه از میان شیشه و چهره‌ی پیغام‌واری که پیغامی را می‌رساند.

در طول آن لحظات، زمانی که چشمان او با نگاه من تلاقی کرد، تکانی ناگهانی بر وجودم گذر کرد. وقتی بازنگریستم، هستی آن تصویر گرفته شده بود و او رفته بود.

و آنجا، آنچه مانده بود، درپوش مخزنی متصل به تسمه‌ای همچون چرم بند پوتین خلبانان بود که در فضا غوطه می‌خورد و جسته‌جسته می‌درخشید. یک انتهای تسمه توسط یک سیم رابط ظریف، به درپوش متصل شده بود و انتهای دیگر آن، همچون تازیانه‌ای، بر قلاب در موتور، درست بر زیر سیلند موتور راست عقب هواپیما فرود آمده و محکم شده بود. با قرار گرفتن قلاب سر جایش، متوجه شدم که دیگر هیچ امکانی برای جدا شدن آن مجموعه و شناور شدن آن در آسمان وجود نخواهد داشت. البته احتمال می‌رفت که شاید با پشت سر گذاشتن چندین طوفان سهم‌گین سست شود. اما هرگز نمی‌توانست از هواپیما جدا شود. مگر آن که نیمه‌ی جلویی هواپیما هم با آن، از هم شکافته شود.

طرحی ساده، قطعی، واضح، روشن، و به‌جا بود.

تمام بعدازظهرم را در کارگاه، مشغول باز کردن سوراخی ظریف و کوچک برای سیم رابط، دقیقاً در کناره‌ی سرپوش روی بدنه بودم. در حالی که یک سیم برای نگاه داشتن تسمه، وارد منفذ باز شده می‌کردم، تسمه را بر قلاب در موتور محکم کردم و آن را بر بدنه‌ی هواپیما، در جای خودش جا انداختم. نقشه‌ام کامل و بی‌عیب و نقص کار کرد. حتی وقتی که سرپوش را شل کردم و با تکانی شدید موفق شدم آن را از مخزن سوخت کنار بکشم، حداکثر یک اینچ از محل باز شدن خود لغزید و هنوز شیارهای ژرفاسنج بر روی سرپوش بر دهانه‌ی مخزن سوار بودند. تسمه تسلیم‌ناپذیر بود. بله! دیگر هرگز قناری‌ای وجود نخواهد داشت.

هنگامی که آن روز عصر در راه بازگشت به خانه، قدم برمی‌داشتم، غرق در حیرت، با خود می‌اندیشیدم چرا تسمه‌ای چرمی! چرا یک سیم ضخیم فلزی نه؟ این‌روزها هر کس در هوانوردی، از سیم‌های فلزی استفاده می‌کند. چرا این ایده در قالب چرم، این‌چنین برآمده بود؟

در حالی که می‌کوشیدم از آن سر در آورم، به یاد آنچه که اتفاق افتاده بود افتادم و به لحظه‌ای که راه‌حل مسأله در مقابلم ظاهر گشته بود، فکر کردم و من، در چند لحظه، چهره‌ی دوست‌داشتنی را دوباره دیدم که مداد چوبی دست‌سازی را در گیسوان مشکی‌اش، در هم فرو کرده بود و تعجبی عمیق در چشمان تیره‌ی قهوه‌ای رنگ، آن‌گاه که نگاهمان تلاقی کرد، و پس از آن، ناپدید شدن آنی چهره‌اش.

آن‌گاه که بر جاده باز ایستادم و به خاطر آوردم، کلماتی را کسی با لحن صدای خودم زمزمه کرد: «او؟ چه کسی؟ بود؟»

دهانم را بستم. اما هم‌چنان آن پرسش در سرم تکرار می‌شد. چه‌طور می‌توانستم آن چشم‌ها را از یاد برم؟ آنچه رخ داده بود، تنها فراست درون‌بینی صبح‌گاهی نبود که مشکلات هواپیمای مرا حل می‌کرد. آن‌جا به راستی یک زن وجود داشت. لزومی ندارد که انسان یک مهندس مکانیک کوانتومی خبره‌ی آگاه بر کسر لحظات باشد تا بتواند مشکلی را که آن بعدازظهر، با آن دست‌وپنجه نرم می‌کردم تصور کند، آن بعدازظهر، و روز پس از آن، و روز پس از آن. چرا که تنها به دلیل این که پدیده‌ای در ذره‌ای از ثانیه رخ می‌دهد، نمی‌توان آن اتفاق را نیافتاده تلقی کرد. آنچه حتی پرنده‌ای گلی هم بدان اعتراف خواهد کرد.

تمام وجودم با همان تک‌گلوله‌ی شلیک شده، به بیش‌ترین ذرات ممکن، افشانده و متلاشی شده بود. هیچ اشتباهی در کار نبود. به من گفته شده بود که آشنایی آدم‌ها برای آنچه اتفاقی پیش می‌آید و ملاقات آن‌ها در کمتر از یک پنجم ثانیه، به احساسی نمی‌انجامد. اما من معتقد هستم که ادراک ما از یک لب‌خند، حتی در یک لحظه یا به کوتاهی یک‌هزارم ثانیه باقی خواهد ماند. چرا که ذهن ما نسبت به تصاویر چهره‌ی انسان‌ها، بسیار حساس است.

من هواپیما را در بعدازظهر روز بعد، به پرواز درآوردم و احتمالاً منظره‌ای که از زمین دیده می‌شد، منظره‌ای کند و تنبل‌وار از یک هواپیما بود. هواپیمای کوچکی که به آرامی دور می‌زد و در بستر آبی آسمان، بال‌های لیمویی رنگش بر پهنه‌ی باد آرمیده بودند و زمزمه‌ای اسرارآمیز از موتور هواپیما، گه‌گاه گوش را می‌نواخت.

این پرواز برای من به‌هیچ‌وجه کند نبود. چرا که فکر کردم توانایی این که هواپیما را به هر کجای پهنه‌ی پهناور این دویا به پرواز درآورم را دارم. با پشتیبانی مخزن‌های مخصوص و حجیم سوخت، در این سیاره هیچ جایی وجود ندارد که یک پایپرکاب نتواند به زیر سایه‌ی پرواز خود بکشد. اما کجا به‌تر از این‌جا، که انسانی طرح ساده‌ای را این‌گونه برای حل مشکلم بر من ببخشد.

موتور را پس از چند دور گشتی در اطراف خاموش کردم و تا فشار صفر فرو نشاندم، آن‌قدر که پروانه‌ی هواپیما سریع بچرخد تا بتواند وزن خود را تحمل کند.

هواپیما با پروازی به این قدرت، به مانند گلایدی رنگ‌آمیزی شده به رنگ آفتاب می‌مانست و هم‌چون کایاکی سی فوتی، غوطه‌ور در آسمان، به سفری هوایی بال می‌سپرد و به آرامی و با ملایمت، بر سینه‌ی امواج جریان‌های هوایی، که از زیر بال‌هایش می‌گذشتند، فرو نشست.

به راستی اگر پیغام‌آور دوست‌داشتنی من جایی موجودیت داشت، پس چرا من او را بر سر مشکل دستگیره ندیده بودم؟ چرا آن‌گاه نیامده بود تا راه حل خود را در جلوی چشمانم، بر پرده‌ای از پندار پدیدار کند؟ دادن الهامی خاص، تسلیم

پیغامی ویژه به من؟ در حالی که سعی می‌کردم به یاد آوردمش، چهره‌ام در هم فرو رفت.

آن‌گاه که من آن دستگیره را دیدم، آن‌جا هیچ نشان الهام‌بخشی نبود. تنها پیام بود و بس، که به عنوان راه حلی مناسب بر مشکلی که ذهنم را مشغول کرده بود، ظاهر شده بود. آیا مدت‌ها در انتظارم مانده بود که چشم‌هایم را بگشایم و متوجهش بشوم؟

در همان بعدازظهر، هواپیما به نرمی و آرامی یک مرغ دریایی، در آسمان چرخی زد و بر فراز مزرعه‌ای متعلق به Setchecker - Guilt Gold، در حالی که صدای غرغر موتور کوچک خود را به همراه داشت، حدود پنجاه فوت از توده‌هایی از هوای گرم بالا رفت و با بال‌هایی گسترده، با ناز و لطفی سرشار، در آن میان به پرواز درآمد. در حالی که با ردپایی نامرئی، آسمانی را که پشت سر می‌نهاد، می‌شکافت، رو به پایین، به آرامی کج شد و به میان توده‌ی سردتری که پیش رو داشت، با بال‌های خود شانه کشید.

برای بال گستردن بر فراز زمین، روز بسیار دوست‌داشتنی‌ای بود و روح من در جایی، در مکانی دیگر پر می‌کشید.

در حقیقت، بار اولی که من او را ندیده بودم، به دلیل آن بود که او آمده و رفته بود. پیغام‌آور من، بسته‌ی پیام خود را آن‌جا رها کرده بود و راه افتاده بود. اما بار دوم، گیرنده‌ی پیغام انتظار آن را می‌کشید. من مدت‌ها منتظرش مانده بودم. و آن‌گاه که ما مدت‌های طولانی در وعده‌گاهمان، کنار صندوق‌پستی‌مان منتظر می‌مانیم تا پیغام از راه رسد، آیا وقتی رسید می‌بایستی تعجب کنیم؟

این فکر کاملاً معنی داشت. مشکل حال شده بود. این که آن زن کیست و چرا من او را دیده بودم. البته پاسخ‌ها نیز مشکلی را حل نکردند. دیری نپایید که پرسش اصلی، چه‌گونگی دریافت طرح‌هایی شد که هواپیمای مرا نجات می‌داد و اسرار طرح‌هایی که آن را از نو مرمت می‌کرد. اکنون معما، خود به ژرفای آسمان، پیچیده شود. آن طرح‌ها از کجا سرچشمه می‌گرفتند؟ آن‌ها از کجا می‌آمدند؟

مدت‌ها پیش، آموخته بودم که هر آن‌چه وجود دارد، هستی‌اش حتماً دلیلی دارد. خرده‌های نان روی میز ما هستند، نه فقط برای آن که یادآوری از طعم نان امروز صبح باشند؛ آن‌جا هستند، چون ما خواسته‌ایم باشند؛ آن‌ها را پاک نکرده‌ایم. همه‌چیز دلیلی دارد. حتی خردترین جزئیات کلیدی، بر دلیلی هستند.

حقیقتی است که از فراز بلندی‌ها، می‌توان به حقیقت چشم‌اندازها رسید. اتافک خلبان یک هواپیما کوچک، آن‌گاه که به خانه بازگردد، آشیانه‌ای تمام‌عیار بر بلندی‌ای از زمین است که می‌توان در آن به حل‌وفصل مشکلات پرداخت.

حالت شگفتی که در چشمان آن زن وجود داشت، فکرم را به خود مشغول می‌داشت. اگر او حامل پیغامی بود، چرا آن‌گاه که به گیرنده‌ی منتظر پیغام‌بر خورد، باید شگفت‌زده می‌شد؟

کابین در اطراف یک ابر کوچک در هوا، به آرامی شناور شد. کمی بعدتر، شاید همین بعدازظهر، این توده‌ی کوچک بخار، بسیار عظیم و سر به فلک کشیده خواهد شد. در حال حاضر، تنها گوسفند کرکی پف‌کرده‌ی بازیگوشی بود که به سوی بال‌های من، بی‌امان می‌دوید.

با خود اندیشیدم، حتماً آن زن، از این که اتفاقی هرگز رخ نمی‌داد، وحشت‌زده می‌شد. بدون شک، او توقع دارد تمام گیرنده‌ها، آن‌گاه که پیام را بر جای می‌نهد، خوابیده باشند. هنگامی که ناگهان، یکی از هزاران از خواب می‌پرد و آن‌گاه که او از راه می‌رسد، خیره او را می‌نگرد، البته که او وحشت‌زده خواهد شد.

و آن مداد فرو رفته در موهای او؛ اگر من به جای او بودم، به چه دلیلی می‌بایستی یک مداد را در آن‌جا نگاه می‌داشتم؟ شاید چون هر دقیقه از روز، به مدادی نیازمندم؛ چرا که مداد را آن‌قدر به طور معمول مورد استفاده قرار می‌دهم که حتی دست دراز کردن برای برداشتنش از روی میز تحریرم، اتلاف وقت خواهد بود.

اما... چرا این‌قدر باید از مداد استفاده کنم؟

در دوردست‌ها، نیم مایل آن‌طرف‌تر، یک هواپیمای خصوصی سزنا*، بال گسترده بود. من بال‌های هواپیما را به نشانه‌ی «سلام، تو را در میدان دید دارم»، تکان دادم. و در کمال شگفتی، دیدم که بال‌های سزنا در پاسخ به من، بالا و پایین شد. این یک رسم کهنه‌ی هوانوردان بود که غالباً این روزها، کسی از آن پیروی نمی‌کرد.

به افکارم بازگشتم. چرا باید آن‌قدر یک مداد مورد نیازم باشد که مجبور باشم آن را در موهایم فرو کنم؟ شاید دلیلش این است که ناچارم خطوط بسیاری بر کاغذ نقش کنم؛ چرا که من، تمام‌وقت طراحی می‌کنم؛ چرا که من یک طراح هستم، شاید طراحی برای هواپیماها!

با خود اندیشیدم این‌طور نمی‌تواند باشد. طراحان این‌روزها، از مداد استفاده نمی‌کنند. به جای آن، کامپیوترها را دارند. آن‌ها پیش‌طرح‌ها را با ماشین‌های طراحی کمک‌کامپیوتری طراحی می‌کنند؛ با یک موس و یک صفحه‌ی نمایش‌گر.

* هواپیمایی کوچک، که بیش‌تر استفاده‌ی آموزشی و یا خصوصی دارد: Cessna.

اگر کسی از سیستم CAD* استفاده نکند، گویا طراحی در کار نیست و هر کس که پیشرفت نکند، لگدمال خواهد شد و به ورطه‌ی نابودی فرو خواهد افتاد.

همچنان که زمین گرم‌تر می‌شد و توده‌های موجود در اقیانوس جریان‌ات هوا، لحظه به لحظه گسترده‌تر می‌شدند، هر چند وقت یک بار، موجی از حرارت فزاینده بر زیر دماغه‌ی هواپیما، با ارتعاش و تکانی شکسته می‌شد، در حالی که قطراتی از ابرها را تا شعاع ۱۰ فوت در هوا منتشر، و به اطراف می‌افشاند.

با خود فکر می‌کردم موهای آن غریبه، تماماً جمع و پشت گردنش سنجاق شده بود. آن زن این کار را برای این که مدلی قدیمی به نظر برسد، انجام نمی‌داد. چهره‌اش او را اهل کار نشان می‌داد. او به آنچه نیست، تظاهر نمی‌کند. پس باید دلیلی داشته باشد.

بر من در همان لحظه بود که آشکار شد. چه نکات کلیدی دیگری می‌توانست وجود داشته باشد؟ چه چیزی را از قلم انداخته بودم؟ دهانش با شگفتی کمی باز مانده بود. یقه‌ای سپید رنگ، که به طور شایسته‌ای با دگمه بسته شده بود، و یک سنجاق‌سینه‌ی بیضی‌شکل تیره‌ی نقره‌ای، بر گردنش. مداد چوبی بی‌رنگ بود و در انتهایش پاک‌کنی وجود نداشت و آن‌جا، آماده برای استفاده، نهاده شده بود. نور زرد رنگ در پس زمینه، رنگ نور آفتاب بر چوب؛ به جز چشمان دوست‌داشتنی‌اش، چیز دیگری نبود.

مطمئناً آن‌جا در مشاهدات من، سپیدی تشعشع درخشش اتاقکی از یک سیستم تشکیل یافته از CAD وجود نداشت. آن‌جا همان چیزی بود که... چرا یک طراح کارآمد صرفاً در حال انجام حرفه‌اش، می‌بایست آن‌قدر به کرار، مدادی را مورد استفاده قرار دهد که آن را آن‌جا نگاه دارد... او از مداد استفاده می‌کند. شگفت‌زده اندیشیدم، زیرا او به کامپیوتر دسترسی ندارد.

چرا نباید کامپیوتری برای کارهایش داشته باشد؟ دلیلی برای همه‌چیز می‌بایست در پاسخ به این سؤال نهفته باشد. آن یقه‌ی بسته شده، و چرا آن گل سینه، به چه علت آن زن اصرار دارد در پوششی متفاوت از دیگر زن‌ها باشد؟ و چرا آن نور زرد فام؟

در کابین مسکوت، نیم مایل آن‌طرف‌تر در هوا، بسته شده به صندلی‌ام، صاف نشسته بودم.

طراح من از سیستم CAD محروم بود. زیرا این سیستم هنوز ابداع نشده بود. او لباس‌های به سبک قدیم بر تن کرده بود، نه برای آن که از مردم اطرافش متفاوت بنماید؛ بلکه بدین دلیل که کاملاً شبیه به آن‌هاست! او شبیه به دیروزی

* CAD: نوعی سیستم طراحی کامپیوتری.

محبوب و عزیز می‌ماند. چرا که او از زمانی کاملاً متفاوت باز آمده است! ناگهان سفر کوتاه من، کاملاً پایان یافت. قدرت را از موتور هواپیما دریغ کردم و کابین را معکوس گرداندم و هم‌چون یک صخره‌نورد، به سوی زمین فرو نوردیدم. می‌بایست بر بستر خاک زمین باز می‌گشتم و دگر از دنیای مبهم پرواز می‌گریختم. مطمئناً باید باز می‌گشتم تا بفهمم آنچه را که فهمیده بودم، می‌توانست حقیقت داشته باشد.

فصل دوم

چه کسی گفته است:

گرچه سفر لذت‌بخش و دل‌نواز است، ولی این بدان معنی نیست که از جاده‌ی زندگی رخت بریندیم و هرگز نرسیم.

یک هفته از پرواز من در کابین هواپیما و آنچه بر من گذشته بود، سپری می‌شد و من یک اینچ از مجاورت جایی که تصورات طرح‌های بخش‌های هواپیما بر من ظاهر گشته بودند، تکان نخورده بودم. حتی یک بار دیگر نیز موفق به دیدن چهره‌ی آن پیام‌آور دوست‌داشتنی نشدم.

او که من کنجکاوش شده بودم، او که تمام مشغولیتم نفوذ به دنیایش شده بود، این‌طور به نظر می‌رسید که سعی داشت به من بگوید که او هم برای کمک به من، در طرحی که بدون اجازه و اختیار کارفرمایش ترتیب داده شده بود، تمایلی داشته است. به خاطر تمام آنچه که در یک هفته، با مهارت و تدبیر اندیشیده بودم تا از نقشی ابهام‌آمیز بیرونش آورم و بتوانم دوباره بازسازی‌اش کنم، او پدیدار نگشت. بعد از ظهرهای هر روز، روبه‌روی شومینه، بر صندلی راحتی می‌نشستم و سر را در گریبانم فرو می‌انداختم و به شعله‌های آتش خیره می‌نگریستم. تا این که روزی چشمانم را نیمه‌بسته بر هم نهاده بودم، گویی روشنی آتش در اتاقی مملو از صندلی‌های بلند چرمی سوسو می‌زد. صندلی‌ها را من نمی‌توانستم ببینم. اما صندلی‌ها و حضور آدم‌هایی را نیز در اتاق، حس می‌کردم. زمزمه‌ی مبهم صداها و نزدیک شدن کسی را احساس کردم. ولی نه در آنجا و نه در دوردست‌ها، کیس نبود. تنها چیزی که من می‌دیدم، آتش بود و سایه‌هایی که مال من نبودند.

با تکان دادن سرم، آن رؤیای الهام شده، از ذهنم فرار کرد و از هم فرو پاشید. بعد از چند لحظه، فکریایی بر ذهنم برای فریفتن و بازگرداندن او نقش بست. آنچه من نیاز داشتم، فقط روبه‌رو کردنش با مشکلی برای یافتن راه‌حل بود! و آن‌گاه که او و راه‌حلش از راه رسند، من آنجا خواهم بود و به او خواهم گفت که کمی صبر کند.

مشغول طراحی سیستم جدید ترمز هواپیما می‌شدم. آیا من به چیزی نیاز داشتم که در پرواز در سفری شکست‌خورده بتواند به صورت اشکال و خطوط هندسی کشیده شود، تا کابین را در برابر تلاطمات طوفان نگاه دارد؟ پاسخ در چندین ترمز ناامیدکننده و ناقص خلاصه می‌شد. تصور آن‌ها را در ذهنم غوطه‌ور

ساختم. هیچ نتیجه‌ای نگرفتم. صبح‌گاه فرا رسید. همه‌ی آنچه بی‌ثبات و بی‌ارزش بود، هنوز آن‌جا مانده بود. از آن طرح‌ها ناامید شدم و آن‌ها را به دور انداختم. عصر روز بعد، من از او در ابداع شیء کوچکی که برای دور نگاه داشتن باران از مخزن سوخت هواپیما تقاضای کمک کردم، چیزی مثل قوطی واژگون سس گوجه‌فرنگی؛ شاید چیزی از جنس آلومینیوم.

و سکوت محض! پاسخی به تظاهر ساختگی من به طرح مشکلاتی برای ترمز چرخ‌ها نبود. در جایی که مانع‌هایی از جنس چوب به‌ترین راه‌حل بودند، تا پوشش‌هایی برای سرپوش سوخت برای هواپیمایی که همیشه در آشیانه پناه گرفته است، تا طرح سازوساخت‌هایی بی‌پایان که منظور حقیقی از طرحشان در دام انداختن دوباره‌ی آن زن در پنجره‌ی چشمانم بود، او همچنان دور از دست‌رس و نهان باقی ماند. تصویر هر یک از آن‌ها، صبح‌گاهان درست همان‌طور که عصر روز پیشین در برابر چشمانم شناور بود، ظاهر می‌گشت. تنها دام‌ها را نهاده بودم. درباره‌ی هر چیزی که برایم مهم نبود، داشتنشان می‌توانست دوباره نگاهش را به من بنماید.

سپری شدن دو هفته، این حقیقت را در پی داشت که به دلیل این که من نیرنگ را در پیش گرفته بودم، سال‌ها بی‌پاسخ باقی می‌ماندم. و من در سکوت سپیده‌ی صبح، به خاطرش فریاد کشیدم و به خاطر راه نادرستی که در پیش گرفته بودم و رد پایش را دنبال کرده بودم، عذرخواهی و تقاضای بخشش کردم. من بر آرزویم، شنلی از تزویر و دورویی پوشانده بودم تا او را دوباره ببینم و من چه انتظار بی‌جایی از فریب داشتم؛ این که او از یک سوی زمان، به سوی دیگر رخ نماید، اعتماد کند، و درود بفرستد.

یک ماه بعد از آن اتفاق، همچنان من بعدازظهرها به میان آتش خیره می‌نگریستم و ساعت کهنه‌ی روی شومینه، چیزی را که برایم رخ داده بود، هر لحظه با تیک‌تیک خود از نو بازسازی می‌کرد. آن طرح‌ها از جایی برآمده بودند و اکنون در این لحظه، هریک بر پایپر J-3C سه‌بعدی سرخوش من، که در زمستان ۱۹۹۸ در آشیانه آرمیده بود، نصب می‌شدند.

هنگام شب، آن‌گاه که آن‌ها را ترک کرده بودم تا بخوابم، هیچ کلیدی برای حل مشکلات در ذهنم نداشتم و هنگامی که رفتم تا به خواب روم، هیچ‌کدام از آن‌ها را برانگیخته نکرده بودم. آن تصویر، مزاح‌های نگاشته‌شده‌ی همسایه‌ی شوخ‌طبعی که در سپیده‌دم با نورافکنی لیزری مخفیانه نشانه‌گیری می‌کرد نبودند. اما واقعی وجود داشتند. آن‌ها نقش‌هایی را که تنها راه‌حل مشکلات حقیقی بودند، طرح می‌کردند.

بعدها فکر کردم آنها هیچیک از دامهای فریبکارانه‌ی فعلی را به همراه نیاوردند. نه راه‌روندی نو با اجسامی بیگانه و غریب، نه هشدارهای احتمالی دقیق و ظریف، و نه هیچ‌چیز دیگری که برای مکانیک‌های سردرگم و درمانده، اشاره‌ای به پایه‌های اطلاعاتی کامپیوتری امروز داشته باشند.

بارها چهره‌ی آن زن به ذهنم بازگشت و با من درآمیخت. او ذهنم را شکار می‌کرد. حقیقتش این بود که صورت او، آنقدر کامل بر آنچه انجام می‌داد متمرکز می‌شد، با چشمانی ثابت شده بر کاری که انجام می‌داد، آنقدر عالی که یک نگاه گذری من که او را تماشا می‌کردم، او را به تأمل واداشت و او را به خاکی جاده‌ی افکارش کشانید.

من به شعله‌ها و سایه‌های رقصنده تأمل کردم. آنجا مکانی وجود دارد. آنجا اتاقی جامد، استوار، گرم و غیر قابل تغییر هست در دنیای خودش، همانند آنچه اتاق من در زمان خودش هست. آن این‌جا نیست، آن زمانی‌ست...

«بسیار خوب گینز*، اگر مایلی، فردا صبح روانه شو. FZZ را بردار و برو و آن را بدون آسیبی بازگردان.»

این جمله با آوایی بلند ادا نشد. آوای کسی نبود که با آقای رئیس صحبت می‌کند. آوای طبیعی هرروزه‌ای از کلمات بود که در سرم خوانده می‌شد و نجوا می‌کرد. لبه‌ی شیشه‌ای آن عبارت ساده، در سکوت سر خورد و جای گرفت. طنین آن زمزمه را حس کردم که پشت گردنم را می‌سوزاند.

«چی؟» هم‌چنان که شگفت‌زده شده بود، در سکوت اتاق نشیمنی که مدت‌ها همانند سکوت مقبره‌ای طلسم شده بودم، فریاد کشیدم: «چی؟» من پاسخی دریافت کرده بودم.

ساعت دیواری، لحظه‌به‌لحظه زمان را به دقت ثبت می‌کرد.

تک و تنها در خانه بودم و اهمیتی نمی‌دادم چه کسی می‌شنید. «FZZ؟»

هیچ جوابی وجود نداشت.

«گینز؟»

تیک، تیک، و باز هم تیک و تیک ساعت.

«آیا قصد بازی کردن با من را داری؟» مشتاقانه و دیوانه‌وار، غافل‌گیر شدم.

«کدام بازی؟»

* Gaines: خلبانی انگلیسی، که برای نخستین بار طرح‌هایی را برای کمک به خلبانان طرح‌ریزی کرد.

فصل سوم

حقیقت را پس از هفته‌ها، به روشنی دریافتم. مطمئناً هرگز من موفق نمی‌شدم سؤالم را با مجبور کردن، یا فشار آوردن، یا عاجزانه تقاضا کردن، کاری که انجام‌پذیر نبود، حل کنم. این پرسش در ذهنم مطرح شد که آیا ممکن بود جست‌وجوی من در پی دستگیری دربی که خوب کا کند، مرا به دیوانگی، به فراسوی ذهنم، به جاده‌های بی‌انتها و توهّمات کشیده باشد؟ چه‌گونه می‌فهمیدم؟ آیا عقل از سرم پریده بود؟

در آخرین ورطه‌ی زندگی‌ام، در ایامی که به ندرت پیش می‌آیند، هنگامی که هیچ‌چیز خوش‌آیندی پیش نمی‌رود، اغلب کیسه‌خوابم را به داخل کابینم می‌آورم، موتور هواپیما را روشن می‌کنم، بر فراز خطی از افق یک‌راست به سوی غروب آفتاب پرواز می‌کنم و شام‌گاهان، بر محوطه‌ی زمین پوشیده از علف فرود می‌آیم. سپس به تماشای آسمان می‌نشینم و به آوای دوستانی که صدایشان را می‌شنوم، اما قادر به دیدنشان نیستم، گوش می‌سپارم.

گاهی تنها راه بردن مبارزه، تسلیم است. پس، آن‌گاه که بر روی علف‌ها خود را تسلیم‌وار، درست زیر بال قایق کوچک شناورم، بر باد پرواز می‌کنم و از ستاره‌ها می‌پرسم:

«اگر باید بدانم آنچه را که بر من می‌گذرد»، رو به آرکتروس* می‌کنم و نجواکنان ادامه می‌دهم: «به من بگو آنچه را باید بدانم. نمی‌دانم که در گام بعدی چه باید بکنم. اختیار من دست توست. من می‌گذارم همه‌چیز، آن‌گونه که تو می‌خواهی، پیش رود.»

سیک‌بال‌ترین نسیم باد شمال، در پاسخم، رو به من زمزمه سر می‌دهد: «بگذار پیش رود.» و همچنان، به میان علف‌هایی که هزاران سال درونشان آه کشیده است، پیش می‌رود.

* Arctturus: ستاره‌ای در منظومه‌ی شمسی.

فصل چهارم

شب هنگام دراز می کشم. ظلمت تاریکی شب و پتویی سبک، مرا در بر می گیرد. به آرامی با شب هم نفس می شوم. آرام و ژرف. راحت بیارام. بگذار آنطور که باید، پیش رود. اینها اسرار تو نیستند و تو به جست و جو برای یافتن راه حلی برای آنها مجبور نخواهی بود. هر آنچه هست، هست. و تنها کاری که تو می توانی انجام دهی، ساکت ماندن است. و مأموریتی که بر عهده ی توست، بر جای ماندن است.

عمیق و ژرف، دمی فرو می دهی، لحظه ای تأمل، و هوا را به آرامی بیرون می دهی. درنگی طولانی و پرتلاطم. هوایی خنک را فرو می دهی، صبر می کنی و هوای گرم شده ای را بیرون می فرستی. تنها مسئولیت من، «بودن» است.

هوای تاریک و سیاه، چرخشی در اطرافم زد و به درونم قدم نهاد و حالا شب، جزئی از من شده بود. احساس کنکاش برانگیزی از بی وزنی و بلند شدن از زمین، و درست در همان لحظه، احساس ذوب شدن، و سپس حس بی کران سنگینی بر روی زمین.

زمانی که نگرستم، آشکارا متوجه شدم مناظر در مقابل چشمانم، حرکتی بی وقفه، پی درپی از سر گرفته اند. و در پیرامون من، همان گونه که از دریچه ی قطاری به بیرون می نگری و منظره های آن بیرون پشت سر هم از جلوی چشمانت می گذرند. زمزمه ای واضح، اما بی صدا در تاریکی. با خود اندیشیدم که ریچارد، اهمیتی نده! هیچ فرقی ندارد. بگذار تسلیم وار پیش رود و هر آنچه را که پیش آید، بپذیر. این فکر چنان آرامش دهنده بود که دیگر مهم نبود که دیوارهای محیط اطراف من، در حال تغییر و دگرگونی بودند. همه چیز خوب و روبه راه بود.

نفس راحتی کشیدم؛ به آرامی و بی تفاوت. و جلوی من، تابشی به ملایمت درخشید. آن گاه که دیوارها آسوده رو به ایستادن نهادند، تشعشع صبحگاه بردمید.

من خود را آنجا یافتم، در حالی که کالبدم زیر آبی ژرف آسمان، بر چمن سبز زمردین، آرمیده بود. هواپیما و آن شب، همگی رفته بودند و در حالی که من بر کناره ی جاده ای، بر بلندی های زمین دراز کشیده بودم، به خود یادآور شدم که بایستی آرام باشم، عجله ای در کار نیست و زمان را باید در دست گرفت. باطمأنینه و دقتی خاص، کالبد خود را به حالت نشسته کشاندم و کمی بعدتر،

ایستاده بودم. درست در همان لحظه، در پشت سرم، در دوردست‌ها، رعدی می‌غرید. من روی گرداندم و نگاهی به جایی که صدا برمی‌خواست، انداختم.

در منظره‌ی جلوی چشمانم، پشت‌بام آشیانه‌ای با طاقی بلند و قوسی کم‌عمق، در پنجاه فوتی سطح زمین پدیدار شد. در زیر قوس طاق، گروهی عریض و طویل از توالی قاب‌های شیشه‌ای، حدود صد پنجره وجود داشت. درست در پایین پنجره‌ها، درهای گول‌پیکری به بلندی سی فوت پیدا بودند. غرش‌های بم و عمیق، صدای یکی از آن درهای عظیم بود که بر پاشنه‌ی خود می‌چرخید و باز می‌شد. من در حالی که بی‌حرکت بر جای ایستاده بودم، تماشا می‌کردم.

صداهایی مبهم در فراسویی در دوردست‌ها، سرخوشانه می‌خندید. مردانی که سر تا به پا، پوششی سپید رنگ بر تن داشتند؛ با خود فکر می‌کردم که آن‌ها باید مکانیک باشند. اما عبارت خود را تصحیح کردم: آن‌ها تکنسین هواپیما هستند. غرش ژرف و ممتد، بی‌وقفه ادامه یافت. سطح سایه‌ی سیاه درب مرتفعی که به درون باز می‌شد، پهن‌تر دامن گسترد و غژغژ درب تمام شد و در، همان‌جا از حرکت باز ماند.

در آن نزدیکی‌ها، پرنده‌ای ترانه سر داد و ناگهان، چهار نت کوتاه را رو به خورشید خواند. ترانه‌ای که مفهومش را من دریافتم.

آنگاه از دل آشیانه، دوباله‌ای پدیدار گشت. یک بای‌پلین کوچک، که آرام‌آرام روی به سوی روز می‌گشود و نقره‌گون، بال‌هایش را گسترده. با تَلألُ خورشید، رنگ فلز، دانه‌دانه بر پیکرش فرو نشست. بدنه‌ی پوشیده از غباری دست‌نخورده، و همان رنگ نقره‌ای که بر سطح سکان هواپیما و پلکان آن نشسته بود. و یک فیت‌ر تا انتهای نوک بال‌ها کشیده شده بود و نیز بر دم آن، قرقره‌ی چرخ‌ی کوچکی نشانده شده بود که محور دم هواپیما بر آن سوار بود.

صداها آنان با نسیم باد شمال به من می‌رسید، در حالی که فاصله، صداها را در هم می‌آمیخت و حتّی یک کلمه از آن‌ها را نمی‌فهمیدیم. فرودگاه‌ها؛ آنچه من می‌شناسم و به آن‌ها عشق می‌ورزم. آن‌ها همیشه به منزله‌ی خانه‌ی من بوده‌اند، بی آن که اهمیتی دهم در کجای این سیاره‌ی خاکی واقعند. به سمت آشیانه، در طول جاده، بی آن که بیاندیشم، به راه افتادم.

با خود اندیشیدم که این فقط نمی‌تواند متعلق به توماس - مورس اسکارت باشد. آیا این آورو^{*} ۵۰۴ است؟ هواپیمایی که تا به حال به چشم خود ندیده بودم و تنها عکس‌هایی را از آن دیده بودم. آیا من در انگلستان هستم؟

جاده‌ی حومه‌ای پیچ‌درپیچ، با گردنه‌ای نرم و زمین پوشیده از چمن، پیرامون آشیانه، به گستردگی یک مایل مربع، دامن گسترده بود. هیچ اثری از مسیر خروجی و جاده‌ی مخصوص ماشین‌های حامل، یا تاکسی نبود. آن‌جا نمی‌توانست یک فرودگاه باشد. آن‌ها آن را چه می‌خواندند؟ یک پروازگاه؟

جاده به سمت راست پیچید و سپس دوباره به چپ انحراف یافت. منظره‌ی آشیانه از دور، برای لحظه‌ای از ورای پرچین‌های کناره‌ی گذرگاه به نمایش درآمد و دوباره نهان شد. آن‌گاه که منظره از دیدم پنهان ماند، پریشان‌حال و نگران شدم. چرا که اگر آن منظره را، که چون قطب‌نما جهت را به من می‌نمود، گم می‌کردم، به اعماق تاریکی فرو می‌غلطیدم.

اما دقایقی بعد، پرچین‌ها از همراهی با گام‌هایم فرو افتادند و ردیفی از گل‌های پامچال، که به دقت و آراستگی کاشته شده بودند، سر بر آوردند و همسفر قدم‌هایم شدند. این‌جا می‌بایست آن‌ها را رز پامچال وحشی بخواند.

تا آن لحظه، آشیانه با اقتدار در سمت چپ من قد برافراشته و ایستاده بود. آن‌گاه که در مقابلش قرار گرفتم، آن را بنایی از جنس سنگ و چوب یافتم. و درست در سمت چپ بنا، یک پارکینگ وجود داشت. آن‌جا همان مکانی بود که من لحظه‌ای در آن، دوباره توقف کردم. آن‌جا که به تعداد هفت دستگاه موتور بر شن و سنگریزه‌ی سطح کف اتاقک وجود داشت، من حتی یکی از آن‌ها را نتوانستم بشناسم. بیش‌تر آن‌ها کوچک و مربع‌شکل بودند فلز بعضی از آن‌ها مات، و بعضی دیگر می‌درخشید. اتومبیل‌ها و امثال آن‌ها، هرگز به هیچ عنوان، مورد توجه من نبوده‌اند. ای کاش کمی به‌تر می‌توانستم توصیفشان کنم. اما دست‌کم، مبدأ تاریخی آن‌ها را می‌توانستم تشخیص دهم... یکی پیش از ۱۹۱۰ و دیگری قبل از ۱۹۳۰. و یک موتورسیکلت مضحک کوچولو، به رنگ سبز زیتونی که بر یک جک سست و شکننده محکم شده بود.

امتداد جاده، دور تا دور پارکینگ را گشت و همانند پیاده‌روی سنگ‌فرشی درآمد و سپس اوج‌گیری کوتاهی بر فراز پلکانی چوبین داشت و به گذرگاهی چوبین، که مقصدش بنای عظیمی، درست در مقابل آشیانه بود، ختم شد.

* Avro 504: نوعی هواپیمای انگلیسی.

قدم به قدم که به سوی گذرگاه می‌رفتم، کلمه به کلمه اولین لغات نشانی که
بر چوب حک شده بود، بر من پدیدار گشت:
شرکت هواپیمایی ساندرز - ویکسن* ، با اختیارات محدود.

* Saundres - Vixen: ساندرز ویکسون: رویاهای ماده‌ی خوش‌گذران و سرگردان.

فصل پنجم

پیش از قدم بعدی، لحظه‌ای درنگ کردم، در حالی که دستم بر روی نرده‌ها بود. می‌دانستم که اکنون کالبد من بر روی چمن‌ها آرمیده و رؤیا می‌بیند و در حالی که بالای سرم دشتی از ستارگان است، ژرف نفس می‌کشد. می‌دانستم که می‌توانم برخیزم و هر گاه که آرزو کنم، از این رؤیا بیدار شوم. می‌دانستم هر آنچه می‌بینم، تصورات خیالی خودم است. اما تا چه مدتی این حقیقت را با این عبارت «فقط خیال»، بیهوده انگاشته و به دور انداخته بودم و قانع شده بودم که هر آنچه در دنیای فیزیکی و جسمانی تجلی می‌یابد، در حقیقت خیالی است که لباسی مبدل از منظر جامد بر تن پوشانیده است؛ اکنون قصد نداشتم با بیدار شدن، از این دنیا برون آیم یا حتی آن را تنزل دهم.

با خود فکر کردم همچون دنیای بیداری‌ام، این نیز به همان اندازه راستین، و به همان اندازه دروغین می‌نماید. تمام آنچه باید بدانم، این است که کجا هستم؛ و دغدغه‌ی خاطر من این بود که این‌جا چه مفهومی دارد!

دری در پایین نشانه‌ی ساندرز - ویکسن، در انتهای گذرگاه چوبی باز شد و مردی جوان، در حالی که لوله‌ای از کاغذهای پوست‌پیزی را حمل می‌کرد، پدیدار گشت. می‌دانستم که مرا نمی‌تواند ببیند؛ چرا که من به زمان او تعلق نداشتم. من این مکان را در ذهنم می‌دیدم و هیچ‌گونه تأثیری بر آن نمی‌توانستم بگذارم.

در حالی که درست به طرفم پیش می‌آمد، او را ورنداز کردم. او لباسی از فاستونی بر تن داشت و بخیه‌های ظریف دوخته‌شده‌ای به رنگ بژ، آن را می‌آراست. یقه‌ی سفید پیراهن و کراواتی تیره بر گردنش بود و همین‌طور، یک‌جور نخ طلایی در انتهای نوک یقه‌اش، برای پایین نگاه داشتن آن‌ها. و آن‌جا، روی آستین کتش، چیزی مانند لکه‌ی روغن موتور به چشم می‌خورد.

چهره‌ای خندان، با موهای بور، که زیر لب برای لحظه‌ای سوت زد. صورت دانشجوی باهوش و سرخوش بازرگانی را داشت. من، بی‌حرکت، پیش آمدن او را تماشا می‌کردم و جزئیاتی را به ذهن می‌سپردم. دو مداد و یک خودنویس در جیبش بود. بسیار جوان‌تر از آن بود که رئیس باشد. با خود اندیشیدم که می‌تواند یک طراح، یا نقشه‌کش باشد. یک جور مهندسی چیزی! آن‌گاه که بر فراز پله‌ها قرار گرفت، قدم‌هایش را آهسته کرد. گویی تقریباً مرا می‌بیند، یا انگار حضور من را احساس کرده است.

به دلیلی منطقی، اما مبهم، حدس زدم او مدت زیادی آن بالا نخواهد ماند. جریان هوا پیامی ناهم‌گون از ذهنی نه چندان سازمان‌یافته را به همراه آورد.

در این هنگام، آن مرد، به جای آن که به سویم قدم بردارد، توفقی کرد و یکراست به چشمانم نگرست.

«صبح به خیر.» و اضافه کرد: «بخشید، ممکن است...؟»

من به آهستگی نجوا کردم: «من؟»

«بله، ممکن است اجازه دهید رد شوم؟»

«مطمئناً! البته.» و ادامه دادم: «واقعاً متأسفم...»

«متشکرم.»

توپ کاغذ پوست‌پیزی با صدای کشیده‌شدنش بر پلیورم، چنگ انداخت.

هنگامی که از شگفت ناشی از آن برخورد به در آمدم، صدای تلق‌تلق موتورسیکلت، که پشت سر من روشن می‌شد، بلند شد. آن‌گاه که سر برگرداندم، مرد جوان، در حال گذاردن یک جفت عینک ایمنی بر چشمانش بود. هیچ کلاه ایمنی‌ای در کار نبود. فقط عینک ایمنی حفاظداری، به مدل قدیم بود. موتور دستگاه تنبل‌وار کار می‌کرد و دود آبی غیرمعمولی را از لوله بیرون می‌داد.

بدون این که حرفی بزند، لحظه‌ای به من نگاه کرد؛ بی‌گفتن کلمه‌ای! گویی بیش‌تر به صدای موتور گوش سپرده بود تا این که به من توجهی کند. سپس سری به سویم تکان داد و دستی به نشان خداحافظی، و با سرفه‌ای که گوی موتورس خارج شد، بی‌معطلی بر مسیری که گذرگاه را تا پایین جاده می‌رساند، روانه شد. اکنون صدا کم‌کم در بوته‌زار رو به خاموشی می‌نهاد و بار دیگر سکوت حکم‌فرما شد.

با خودم فکر کردم ساندرز - ویکسن! هرگز شرکت هواپیمایی‌ای بدین نام نشنیده بودم. اما حقیقتاً وجود داشت. از پله‌ها بالا رفتم، در حالی که صدای کفش‌هایم را بر سطح چوب می‌شنیدم؛ نه همانند روح، و نه بی‌صدا بود. آن‌جا که درب به داخل باز می‌شد، اتاق انتظار و یک پیش‌خان کم‌ارتفاع وجود داشت. یک میز تحریر چوبی تیره‌رنگ، و یک منشی پشت قفسه‌ی بلوطی رنگ پوشه‌ها دیده می‌شد که با ورود من، روی گرداند و گفت:

«صبح به خیر آقا. به ساندرز - ویکسن خوش آمدید.»

لباسش شباهتی به به زن پیغام‌آور تخیلی من داشت. دامنی بلند و تیره، با بلوزی با دگمه‌های فراوان و چین‌وشکن‌های متعدد، بر تن داشت و عقیق دست‌ساز سرخی بر گردن داشت، با موهای بلوند تیره، که در پشت سر محکم بسته شده بود.

من با لبخندی پاسخ دادم: «صبح به‌خیر. شما منتظر من بودید؟ مرا می‌شناسید؟»

او گفت: «بگذارید حدس بزنم.» و در حالی که قیافه‌ی جدی‌ای به خود گرفته بود، پرسید: «شما طراح هواپیما هستید. این‌طور نیست؟ مدت زیادی باید طول کشیده باشد تا ما را پیدا کنید. آیا مایلید محوطه‌ی ماشین‌آلات را ببینید؟»
ناچار خندیدم: «پس من اولی نیستم؟»

او دگمه‌ای را فشار داد: «آقای درک هاوتورن!» و اضافه کرد: «شما یک مهمان، کنار میز اصلی دارید.»

آن‌گاه سر بلند کرد و با نگاهی رو به بالا، رو به من کرد و گفت: «به‌هیچ‌وجه اولی نه آقا. یافتن ما ممکن است که مشکل باشد. اما غیرممکن نیست.»

آن‌جا، در محوطه‌ی بیرون، صدای جریان هوای انفجار یک موتور، در حالی که سرفه‌هایی پر از سوخت از گلو به بیرون می‌انداخت، در فضا منتشر گشت. سپس قطع شد و دوباره گلویش پر از سوخت شد. می‌دانستم که این یک موتور دوار بود که می‌کوشید روشن شود. آن‌ها آورو* را روشن کرده بودند. این باید متعلق به... ۱۹۱۸ می‌بود؟!

دری پشت میز باز شد و مردی جوان، وارد اتاق شد. موهایی تیره و صورتی گشاده و بی‌دغل داشت. لباسی از فاستونی بر تن داشت، دستمال گردن ابریشمین سپید رنگی به گردن، و کت چرمی پرواز را به تن داشت. چون مرا مشغول گوش دادن به صداها دید، گفت: «آن مورتن[†] است که روشن می‌شود. موتوری قدیمی که فوراً روشن می‌شود، یا هرگز روشن نمی‌شود.»

وقتی دست می‌داد، مصمم بود. گویی سال‌ها بود آشنایم بود. گفتم: «ریچارد باخ.»

«درک هاوتورن از ساندرز - ویکسن با اختیارات محدود، در خدمت شما هستیم. آیا پیش از این، ملاقاتی داشته‌ایم؟» او نیم‌نگاهی به منشی انداخت و او به نشانه‌ی نفی، در سکوت سر تکان داد.

«البته شما هم عصر ۱۹۲۳ هستید.» گویی او به درستی درک می‌کرد که من بی‌اطلاعم.

«گذشته‌ی شما نیست. بل‌که هم‌زمان با عصر شما پیش می‌رود. به نظر پیچیده می‌رسد. اما این‌طور نیست. حقیقتاً این‌طور نیست.»

* Avro504: نوعی هواپیما.

† Motorton: نوعی هواپیما.

درک هاوتورن، کت چرمینی را از قلاب جالباسی برداشت و به سویم دراز کرد: «فکر می‌کنم شما این را بخواهید. هنوز هوا کمی خنک است.»

با خود اندیشیدم هر چیزی در تصورات می‌تواند اتفاق بیفتد. شاید برای اولین بار بود که تخیلات ذهن من، خود را هم تصور کرده بود.

من کت را از او گرفتم. بر نوار یقه، عبارتی با حروف طلایی دوخته شده بود و من خواندم: «این ژاکت، به یاد و به سپاس‌گزاری از حیوان عزیزی که زندگی زمینی خود را برای حفاظت از یک هوانورد، در مقابل سرما تقدیم کرد، پوشانیده می‌شود.»

من به او نگرستم و او سرش را بدون هیچ لبخندی تکان داد.

بدون لبخند و با حق‌شناسی‌ای صامت نسبت به گاوی که هرگز ندیده‌ام، آن را بر تن پوشاندم.

هاوتورن درب را از اتاق انتظار، رو به راهرویی دراز، که به آشیانه خم می‌شد، گشود. راهرویی که دیوارهایش به قاب‌هایی آویخته شده از چوب تیره، که شامل نقاشی‌هایی از هوانوردان و هواپیماهایشان بود، آراسته شده بود. «شرط می‌بندم که شما می‌خواهید دستگاه‌هایمان را ببینید.»

«مایلم. اما یک سؤال؟»

«البته ممکن است در نگاه اول، ما کمی اسرارآمیز به نظر برسیم. اما در حقیقت، این‌طور نیست.» ما با گام‌هایمان چندین درب را پشت سر نهادیم، در حالی که راهرو را می‌پیمودیم؛ اتاق فروش، مبادلات، حسابداری، سیستم‌ها و ماشین‌آلات، طرح قالب هوایی، و CAD به چشم می‌خورد. درست در لحظه‌ای که از آخرین در گذر می‌کردیم، آن درب گشوده شد و آنجا، او لحظه‌ای زودگذر بالا را نگرست. مدادی فرو کرده بر گیسوان، چشمانی به تیرگی شب، چهره‌ای که من در زمان دیگری ملاقات کرده بود.

صدایش را شنیدم: «اوه!»

آن لحظه و آن دنیا، پیش چشمانم ناپدید گشت.

فصل ششم

درست مثل این که از پشت‌بامی فرو غلتیده باشم، با تکانی در میان مرغزار
یونجه، بیدار شدم؛ در حالی که بالای سرم ستارگان در ورای بال‌های هواپیما،
تک‌به‌تک، چشمک می‌زدند. شب به سردی برودت فلز بود.

«هی!» با احساس ناامیدی به خاطر محروم ماندن از آنچه ناتمام مانده بود،
فریاد کشیدم: «نه!»

تنها کاری که توانستم انجام دهم، چراغ‌قوه و دفتر خاطرات روزانه‌ام را از جا
برداشتم و در حالی که احساس سرما را سعی می‌کردم از خود دور کنم، شروع
به نوشتن هر آنچه دیده و شنیده بودم کردم: صبح در انگلستان، آشیانه‌های
شرکت هواپیمایی ساندرز - ویکسن، توقف‌گاه ماشین‌ها، بنایی با میز تحریر و
پیش‌خان و آن زن منشی و آن مرد، درک هاوتورن، و جزئیات هر چیزی را به خاطر
داشتم، بر روی کاغذ آوردم. و آن چهره، آنچه آن دنیا را به باد داده بود.

از سرما به خود لرزیدم. دست خود را از کیسه‌خوابم بیرون دراز کردم تا
پوشش موتور هواپیما را ببایم و خود را در آن بیچم.

خاطره‌ی دل‌پذیر، طعمی خوش از خود بر جای گذاشته بود. آن زمانه، آن
چهره، و من می‌کوشیدم به تخیلات ذهن خود بازگردم.

اما با وجود آن که آهسته آهسته درون پوشش موتور گرم می‌شدم، تنها
چیزی که در ذهن خود بازیافتم، این پرسش بود: ساندرز - ویکسن چه موجودیتی
دارد؟ اصلاً چرا تجلی می‌یابد؟

چه چیز است که می‌خواهد به من بگوید؟ این زن کیست؟ چه‌گونه باز گردم؟

در تمام طول شب، تا سپیده‌دمان صبح‌گاه، پرسش‌ها می‌آمدند و هیچ
پاسخی وجود نداشت.

فصل هفتم

او آنچنان قاطعانه با سخنانش راستین می‌نمود که من می‌کوشیدم وانمود کنم همه‌ی آن ادعاها حقیقت دارند. آنجا بعدی از زندگی وجود دارد که هم‌عصر زمان خود ما، و به موازات آن، در جریان است. بعدی از زمان، که در آن به گونه‌ای، هنوز سال ۱۹۲۳ می‌باشد.

در این بعد از هستی، آشیانه‌ها و دفترهای کار متجلی‌اند. همین‌طور موتورسیکلت‌ها و اتومبیل‌ها و مردمی که زندگی‌شان را با کار با هواپیماها می‌گذرانند. آن‌ها هواپیماها را طراحی می‌کنند، از پایه بنا می‌کنند، آن‌ها را به کار می‌اندازند، می‌فروشند و تعمیرشان می‌کنند. بدون شک آنجا مزرعه و دهکده و شهر هم به تبع وجود دارند. اما مطمئناً همه‌ی آنچه من تصور کرده بود، اسباب شرکت هواپیمایی ساندرز - ویکسن بود و تنها مردمانی که آنجا به کار مشغول بودند.

وجود تضادهای متفاوت و غریبی در ذهنم، برایم کنجکاوانه می‌نمود. نمی‌توانست سال‌های ۱۹۲۳ خودمان باشد. به طور مثال، مدل‌های لباس و آرایش خانم‌ها، بیش‌تر همانند ۱۸۹۰ بود تا ۱۹۲۰. حتی آگاهی آن‌ها از این بعد زمان، و رضایت صامت آن‌ها از زندگی در جهانی موازی با دنیای ما، به طور شایان توجهی پیش‌رفته‌تر و جاافتاده‌تر از ایده‌ی من در این باره بود.

از نوشتن باز ایستادم و هواپیما را به آشیانه بازگرداندم. باران پی‌درپی بر پشت‌بام ضربه می‌نواخت و من بار دیگر، با جسمی آسوده، نشسته بر صندلی‌ای که برای ساعت‌های طولانی بر آن جم نخورده بودم، به آتش خیره شدم.

کامپیوتری وجود نداشت و من بدون شک، مطمئن بودم که اشتباه نمی‌کنم. با این حال، بر دربی که از پس آن، او آمده بود، نوشته شده بود: CAD. حروف درشت سیاه بر شیشه‌ای موج‌دار. گمراه کننده بود.

ما باید درست همان لحظه، برای دیداری باز می‌ایستادیم. لبخندی زدم. نگاه چشمانم او را رمانده بود. پیش از آن که بداند، من تماشایش می‌کردم.

کلماتی در ذهن من طنین افکند: «پیدا کردن ما دشوار هست، اما غیر ممکن نیست.»

مسلماً دیگر مردمی هم آنجا وجود داشته‌اند. بسیار دیگری که ما را با عبارت مهمان و ملاقات‌گر می‌خوانند، آن‌ها که با ظاهر شدن ما در اتاق کارشان، نه شگفت‌زده و نه وحشت‌زده می‌شوند.

ملاقات‌کننده‌ها؟ مشتریان خریدار؟ او می‌پنداشت که من یک طراح هواپیمایم. به چه دلیل یک شرکت هوایی، در زمان هم‌گام با عصر ما، باید میهمانانی از میان طراحان هواپیماهایمان داشته باشد؟

چشمانم را جمع کردم و بر آتش، نگاهم را خیره کردم. ریچارد ساده بیندار؛ ساده و منطقی.

شاید چون این مجموعه، خدماتی به طراحان هواپیماهایمان ارائه می‌دهد. چه نوع خدمات ممکن...؟ آتش کم‌توان‌تر زبانه کشید. ساندرز - ویکسن برای من چه کرده بود؟

نفسم را حبس کردم. طرح‌ها، البته که طرح‌ها! هرگاه که من در مشکلی در طرح نقشه‌ای برای هواپیما - دستگیری در، در مخزن سوخت - گرفتار شدم و هرگاه چنین شد، صبح روز بعد، من با پاسخی کامل و آماده، به بیداری چشم گشودم!

ساندرز - ویکسن یک طوری در کار... چه کاری؟ ارتباطات فیزیکی؟ فرون‌ساز بینشی فراسوی ادراک طبیعی؟ راه‌یابی به ضمیر انسان‌ها؟ آیا ساندرز - ویکسن نافذی ناگهانی به ژرفای ذهن طراحانی است که مشکل دشواری دارند؟ آیا به راستی آن انسان‌ها، مجموعه‌ای کامل از بناها و رفتار مجزا را برای ارائه‌ی یک دستگیری درب مناسب به من، در زمانی متناوب ساخته و پرداخته کرده‌اند؟

روی‌هم‌رفته، به گونه‌ای منطقی به نظر نمی‌رسید. هیچ جور منطقی نبود و سرانجام از اندیشیدن، دست کشیدم. چه اهمیتی داشت؟ اکنون جاذبه‌ی آن افسون داشت باز می‌گشت. شاید این بار به توضیحی بر آنچه آن شرکت و تمام مجموعه‌اش ممکن بود باشد می‌انجامید، یا شاید به دیدار ذهن مجهولی که در پس صورتی که مرا این‌گونه به خود جذب کرده بود، می‌کشانید. به دیدان آن زن، در بخش CAD.

«دشوار برای یافتن، اما نه غیر ممکن.» شعله‌های آتش، آهسته آهسته بر بستر ذغال، فروکش‌کنان فرو می‌نشست. روزهایی در زندگی‌ام سپری می‌شوند که در آن‌ها، به این اصل مهم رسیده‌ام که چه قدر ارزشمند است که هیچ‌چیز را بر خودمان مشکل نپنداریم.

با خود اندیشیدم ریچارد، همان‌طور که هر کس، حتی کودکی شش ساله هم ممکن است در پی راهی برای بازگشت، از خود بپرسد «چه‌گونه نخستین بار آن مکان را یافتی؟» من نیز در پی پاسخی بدین پرسش بودم.

چرا زیر بال هواپیما بر بستر خاک دراز کشیدم و در تخیل خود، تصور کردم که به زمانی دیگر سفر می‌کنم...

و چه‌طور صبورانه با خود اندیشیدم، آیا تو با دراز کشیدن زیر بال‌ها، فکر یافتن راهی را برای بازگشت در سر می‌پرورانی؟

باطمأنینه و به آرامی، با خود فکر کردم: آیا تو به رساتی به آن هواپیما، برای بازگشت نیاز داری؟ آیا ماهیت جسمانی آن بال‌ها، حقیقتاً لازم است؟

آن‌گاه که خود را آسوده و آرمیده یافتم، این فکر در ذهنم برآمد که با بر هم نهادن چشم‌هایم، و تصور...

دیگر خبری از برانگیزش آدم بزرگ منطقی‌ای که در بطنم وجود داشت، نبود. من بر صندلی راحتی فرو رفتم. نفسی ملایم و عمیق، تا عمق وجود مرا آسوده ساخت. و یک نفس آرام و ژرف برای آسودن ذهنم، و منظره‌ی تمام افکارم در جلوی چشمانم به وضوح رنگ و بعد می‌یافت.

نفس آرام و عمیقی دیگر برای به خاطر آوردن مکانی که آن‌جا بودم... شعله‌های آتش رنگ باختند و آهسته آهسته ناپیدا شدند.

«سلام، آیا هنوز شما با ما هستید؟» درک هاوتورن دستش را دراز کرد تا شانه‌ام را بر جای نگه دارد. «شما دارید کمی می‌لرزید.»

سرم را تکان دادم. «خویم، متشکرم.» و گفتم: «من خویم.»

آن زن به نرمی به من نگرست. آن نگاه و آن چشم‌های تیره. و جمله‌ای ادا کرد: «اگر بیش‌تر تمرین کنید، راحت‌تر خواهد شد.»

هاوتورن او و مرا تماشا می‌کرد. «خانم بریستل، آیا افتخار معرفی آقای ریچارد باخ را می‌توانم داشته باشم؟»

او، در حالی که دستش را به طرفم دراز می‌کرد، نامش را گفت: «لاورا.»

هاوتورن شگفت‌زده، تأملی در برخورد غیر رسمی ما کرد. «ما قبلاً یکدیگر را ملاقات کرده‌ایم.» او این جمله را همراه با لبخندی، بر حیرت هاوتورن اضافه کرد.

من گفتم: «بله، ما ملاقاتی داشته‌ایم.»

او بلندقامت نبود. سر او به شانه‌های من می‌رسید. صورت او به بالا، به سویم برگشت و لبخندی زد.

آن‌گاه که به او نگرستم، صورتش همانند آنچه در آن لحظه‌ی کوتاه دیدار پیشینمان می‌نمود، چندان اهل کار به نظر نمی‌رسید.

«آیا هنوز دستگیره‌ی در شما کار می‌کند؟»

«بله، کاملاً درست کار می‌کند.»

«احتمالاً شما تمایلی برای چرخ زدن با هواپیمایی با در باز در آسمان ندارید. در سرعت‌های بسیار زیاد، باد توانایی خم کردن قاب پنجره را دارد.»

«اما آن دستگیره از کار نخواهد افتاد. مگر نه؟»

او در چشمانم نگرست و گفت: «آن دستگیره از کار نخواهد افتاد.»

هاوتورن برای یادآوری حضورش، صدایش را صاف کرد و گفت: «من قصد داشتم گردشی به داخل موحطه، برای مهمانان ترتیب دهم...»

درباره‌ی آقای هاوتورن تنها می‌توانم بگویم که او، از این که خانم بریستل با صمیمیتی تکان‌دهنده، به من اجازه داده بود تا او را با نام کوچک بخوانم، حیرت‌زده، در شگفت مانده بود.

آرزو می‌کردم آن لحظات زودتر تمام شود. «برای درپوش مخزن سوخت، چرا چرم؟ آیا شما آن را طراحی کردید؟»

«اگر بتوان اسمش را طراحی گذاشت. من چرم را پیشنهاد کردم؛ چرا که ساده‌تر بود. از کابل فلزی ارزان‌تر تمام می‌شد و محدودیت‌های فرسودگی را نداشت. در مزرعه یا هر کجای دیگر، می‌شد آن را تعویض کرد و نیاز به ابزار خاصی برای جا انداختن نداشت. به‌علاوه، اگر احتمالاً شکسته می‌شد، لبه‌هایی تیز بر جای نمی‌گذارد. این ساده‌ترین و عملی‌ترین راه‌حل برای مشکل شما به نظر می‌رسید.» لحظه‌ای تأمل کرد و ادامه داد: «البته...»

پرسید: «البته چه، خانم بریستل؟»

اخمی چهره‌ی او را در هم کشید. گویی چیزی او را برآشفته. «البته شما حتماً، هر بار پیش از پرواز، سرپوش را محکم می‌کنید.»

«اگر یک بار اتفاق افتاده باشد،» و رو به او ادامه دادم: «حتماً بار دیگر هم رخ خواهد داد. بایستی سرپوش مخزن سوخت را همان‌گونه که هست، نگاه دارم. از شما متشکرم.»

«خواهش می‌کنم.» و آن لبخند دوباره ظاهر گشت. نشانه‌ی شادی‌ای از علاقه‌ی من به طرح او. او به سویم تکیه کرد و تقریباً داشت زمزمه می‌کرد، هنگامی که گفت: «فکر می‌کنم آقای هاوتورن قصد دارند شرکت را به شما نشان دهند.»

«من مایلم ببینم. و شما یک وقت دیگر درباره‌ی CAD به من خواهید گفت؟»

«باغث خرسندی من خواهد بود.» او سرش را برای راهنمای من تکان داد:
«روز خوش آقای هاوتورن.» و این‌گونه بود که او به ما پشت کرد و هر دوی ما را
در راهرو تنها گذارد.

آنجا سکوتی طولانی حکم‌فرما شد و هر دوی ما رفتن او را تماشا می‌کردیم.
«بله، بسیار خوب.» سرانجام مرد جوان، در حالی که خونسردی خود را باز
می‌یافت، اضافه کرد: «نخست آقای باخ، گمان می‌کنم شما مایل به دیدن
آشیانه باشید.»

«مرا ریچارد صدا بزنید.»

فصل آخر

در حالی که وجودم را به آسودگی و آزادانه، بر کانپهی مقابل آتش رها کرده بودم، آگاهانه می‌دانستم که هر گه بخواهم چشم به بیداری بگشایم، می‌توانم. اما هنوز تمنایی برای هر آنچه درباره‌ی این مکان شگفت و غریب می‌توانستم بیاموزم، احساس می‌کردم. خواه در اعماق ذهنم، یا به واسطه‌ی ذهنم قابل دست‌رسی بود، خواه درونی و برآمده از افکارم، خواه برونی و مستدل بر منطق تجلی می‌کرد، برایم تفاوتی نداشت. ساندرز - ویکسن به اندازه‌ی کافی برایم حقیقی بود و همان‌قدر هم غیر قابل پیش‌بینی می‌نمود. مردم آن مرا همان‌قدر در ژرفای ایده‌های نو و اسراری شیرین و آرامش‌بخش فرو می‌بردند که برخوردهای فیزیکی دنیای حقیقی اطرافم. تفاوت‌ها برایم اهمیتی نداشت.

آشیانه‌ی اصلی که در انتهای گذرگاه دراز و مفروش با چوب قرار داشت، از همه‌ی مسکوت وسایل و ماشین‌آلات گوناگون پر شده بود. سر و صدا و چکاچک لوله‌ی فلزی، آن‌جا غرغز اره‌ی نواری، و کمی آن‌طرف‌تر هوهوی تکانه‌های پارچه و میخ‌های بخیه‌بخیه ردیف شده پشت سر هم. هواپیماها در ابتدا، همچون اندام بندبند اسکلتی، آهسته آهسته شکل می‌گرفتند و همچنان که درک هاوتورن مرا به پایین پله‌ها در انتهای مسیر راه‌بری می‌کرد، پی‌درپی قطعاتی اضافه می‌شد که آن‌ها را هر چه بیشتر، شبیه به یک هواپیما می‌کرد. آن‌ها همگی از نوع هاویلاند تایگرماثر* بودند.

با این جال، سرانجام دریافتم که شرکت امور هواپیمایی ساندرز - ویکسن، به کار فراهم آوردن ایده‌هایی راه‌گشا برای طراحان هواپیمایی که در مشکلی درمانده‌اند، در سرزمینی دیگر از لحاظ زمان و مکان مشغول نیست. بل که این مسئولیت، تنها قسمتی از خدمات آن است. در حقیقت، این مجموعه به وجود آمده است تا ساخت هواپیماهایی برای فروش و استفاده در زمان خودش را بر عهده گیرد.

«این‌جا خط A ما می‌باشد.» و هاوتورن جمله‌اش را ادامه داد: «ما هواپیماهای آموزشی کیتن را می‌سازیم. همان‌طور که می‌بینید، یک SV-6F. این جنب‌وجوش و صداها به خاطر بدنه‌ی هواپیما است. البته پس از این، اگر به خط آن پایین نگاهی اندازید، قطعات بال‌ها را می‌بینید که کنار آن علامت بزرگ، طی مراحل، سر هم می‌شوند. یعنی آن‌جا، در ایستگاه E.»

* Haviland Tiger Moths: نام مخترع هواپیمای مذکور.

«این‌جا در داکسفورد، ما هواپیمای پستی پیکانی نیز می‌سازیم. آن، همان SV-15 است. و هواپیمای ملکه 21C، هواپیمای مسافربری دو موتوره، آنها همگی آشیانه‌های گروهی مخصوص به خود را دارند.»

«آنها همه بای‌پلین هستند. این‌طور نیست؟»

«البته؛ هنگامی که شما قوی‌ترین و قابل‌تکیه‌ترین آنها را می‌خواهی، شاید در حقیقت به یک بای‌پلین نیاز دارید. حداقل این اعتقاد من است.»

همان‌طور که سر خط را به سمت پایین، پشت سر می‌گذاشتیم، هواپیماها را می‌توانستم ببینم که شکل و شمایلی می‌گرفتند. آنگاه پرسشی به ذهنم رسید.

«شما آنها را کیتن* می‌نامید؟»

او موقرانه سری تکان داد و گفت: «SV-6F را بله. صبر کن تا سوار یکی از آنها شوی و برای یک دور گردش، روشنش کنی. این یک ماشین کوچولوی حیرت‌آور است. خواهی دید.»

«اما آنها تایگرماتز هستند. مگر نه؟ همان‌هایی که توسط هاویلاند ساخته و پرداخته شدند؟»

گویی که او نشنیده که چه گفتم. «متوجه خواهید شد که بخش مرکزی را به جلو کشانده‌ایم، برای آن که در هنگام سر خوردن به درون کابین، یا هنگام خارج شدن از آن، برای آموزش‌یار مشکلی آزردهنده به وجود نیاورد. این وضعیت به ما امکان برخورداری از بال‌هایی به زیبایی پیچ‌وتاب خورده بر فراز هواپیما را می‌دهد تا مرکز فشار را درست همان‌جا که متعلق به...»

«اما این‌ها تایگرماتز هستند. مگه نه درک؟ مطمئنم که تایگرماتزند، نه کیتن.»

«در زمان شما، آنها هر آنچه که آقای هاویلاند بنامدشان هستند. او هم یک مشتری بود. البته آدمی با هوش و زکاوت بسیار.»

«آیا شما قصد دارید به من بگویید جفری دو هاویلاند، از روی آن طرح کپی برداشت؟ از روی هواپیمای شما؟ و آن را از آن خود نامید؟»

هاوتورن چهره در هم کشید. «هرگز چنین چیزی نگفتم. یک طراح هواپیما در کشمکش رویایی با مشکلی تقلا می‌کند، تا زمانی که درمانده از خستگی، برای حل آن درمی‌ماند. او چرت می‌زند و در رؤیایی در روز فرو می‌رود. او به خواب می‌رود و ناگهان، آن‌جا همان پاسخ اوست! او در همان لحظه، آن را بر پاکتی یادداشت می‌کند؛ تکه‌پاره‌هایی از کاغذ پوستی که دمدست اوست. و حالا دیگر،

* Kitten: نوعی هواپیما.

مشکلی در کار نیست. شما حدس می‌زنید پاسخ پرسش او از کجا برآمده باشد؟»

صدای من لحظه‌ای بر این کلمه تأکید کرد. «این‌جا؟»

«به‌ترین طراحان، آن‌هایی هستند که به خوبی می‌دانند که چه زمان باید میل‌های بافتنی را کنار گذارد و استراحتی کرد، آن‌هایی که می‌دانند چه‌گونه باید اجازه داد که نقش طرحی بدیع، انگشتا دست‌های آنان را برای ماندگار کردن نقش خود بر کاغذ، به کار گیرد.»

«و این طرح‌ها از این‌جا می‌آیند.»

«بله، از بخش CAD.»

شگفت‌زده پرسیدم: «از...؟»

«گروه کمک‌یاران موقت گذر از زمان * کمپانی ساندرز - ویکسن. فقط ما می‌توانیم با کمک کردن خشنود باشیم.»

او دستی بر شانه‌ام زد و به قاب‌های چهارچوب بال‌ها، که بر روی نواری از قرقره می‌لغزیدند و جلو می‌رفتند، اشاره کرد. کمی جلوتر، قاب‌ها در پوشش‌هایی سفید رنگ، فرو نشانده می‌شدند و بدنه‌ی آن‌ها با رنگ سیاه، نشان ویژه‌ی آن کمپانی آراسته می‌شد.»

«این‌جا را نگاه کنید. ما به آن‌ها شه‌پر می‌گوییم. در سرعت‌های پایین، شه‌پر از جا درآمده، باز می‌شود. پس جریان هوا پشت آن گیر می‌کند و درست بر فراز سطح بالای بالاها، به بالا منحرف می‌شود و به جای از حرکت بازداشتن نوک بال‌ها، شتاب و توان مانور بیشتری می‌دهد. کمی هوش‌مندانه است. شما این‌طور فکر نمی‌کنید؟»

من در اندیشه و افکار دیگری بودم. «آیا این هواپیماها طرح‌های شماست یا مال او؟»

او رویش را به طرف من گرداند. در چهره‌اش اشتیاق توضیح و پاسخ دیده می‌شد. «طرح‌ها هستی می‌یابند ریچارد.»

«امکان آمیختن این عناصر به هم، فقط در این روابط است. طرح این ماشین‌آلات، در همان لحظه‌ای که عصر فضا آغاز گشت، هستی گرفت. هر آن‌کس که برای نخستین بار نقش‌ها را بر کاغذ بریزد، هر آنچه مایل باشد آن را می‌نامد. هر دنیایی قوانین خاص خود را داراست و نیز ایده‌هایی در تعیین مالکیت هر آنچه هستی یافته. و به راستی هر دنیا از دیگری بسیار متفاوت است.»

او به اخم، چهره در هم کشید؛ در حالی که می‌کوشید ذهنش را بر افکارش متمرکز کند. «ما این طرح را کیتن می‌نامیم و در دنیای ما، این یک SV-6F، متعلق به ساندرز - ویکسن است و بر حسب قوانین مقرر، دارای حق انحصاری ثبت در دنیای ماست و در پناه قانون، محافظت می‌شود. جفری دو هاویلاند در زمان خودش، که البته همان عصری است که شما گذشته‌ی خود می‌نامید، آن را تایگرماتر می‌نامد و تحت نام کمپانی هوایی هاویلاند، ثبت شده است. خانم ژنویو دولا روش* در عصر خودش، آن را به نام پاپیون (پروانه) می‌نامد که تحت نشان ویژه هواپیمایی - روش - ثبت شده. متوجه هستید، مگر نه؟ هیچ‌گاه هیچ پایانی برای این داستان نیست.»

هاوتورن تقریباً دیگر کلماتی به‌تر برای بیان منظورش نمی‌یافت. فکر می‌کنم دل‌نگران بود که من هنوز یک‌جوری متقاعد نشده باشم.

«می‌دانید، طرح‌ها اهمیتی نمی‌دهند.» و او این‌طور ادامه داد: «یک طرح، در حقیقت ساختاری نامرئی برای بادبادکی غول‌پیکر است. همیشه این‌طور بوده است و تا ابد این‌گونه خواهد ماند. خواه کسی باشد که کشف و ابداع کند، خواه نباشد. و آن، همچون روباهی⁺، به چابکی می‌پردازد!» او لبخندی زد. «همان‌طور که ما دوست داشتیم تمام این دور و اطراف را بدین نام بخوانیم»

«شما مرد بسیار نیکویی هستید درک. پیش از آن که خیلی طول بکشد، شاید حقیقتاً باید دریابم که شما از چه سخن می‌گویید.»

او برای لحظه‌ای به من خیره نگریست؛ با آن چشمان آبی رنگ و لبخندی سریع در پاسخ من، و گفت: «من هم همین‌طور.»

کم‌کم نزدیک به آخر خط می‌رسیدیم و آهسته آهسته قطعات در کنار هم یکی می‌شدند و در کمان رنگین‌کمان‌هایی از رنگ‌های مورد سفارش مشتریان، جمع می‌آمدند و برخی به نشان کمپانی آراسته می‌شدند و بعضی دیگر به نام‌های خلبانانشان، یا صاحبانشان، مزین می‌شدند و صف ممتدی از هواپیماهای مدرسه، که با حروف پی‌درپی بزرگ و درشت، با دست‌خط ضخیم جی. کی. ال. بر سکانشان نشان‌دار می‌شدند.

آن بیرون، سروصدای روشن شدن موتور هواپیما، شتاب یافتنشان و باز دوباره آرمیدنشان در سکوت، فضا را پر می‌کرد. با خود اندیشیدم آن‌گاه که انسان یک

* Genevieve de la Roche: نام نوعی هواپیما در زمان حال.

⁺ در ادبیات ما، روباه همواره سمبل موجودی فریب‌کار و حيله‌گر بوده است. در حالی که در ادبیات سایر ملل، مصداق‌های گوناگونی می‌یابد. همچنان که ریچارد باخ، ساندرز - ویکسن را به ماده‌روپاهی بازیگوش و سرمست تشبیه می‌کند و آنتوان دو سنت اگزوپری نیز برای آدم نگه داشتنش، ناگزیر از اهلی کردن است.

روز برای تحویل گرفتن دوباله‌ی چوب و پارچه‌ی سفارش خود از جدیدترین مدل هواپیما سر می‌رسد، چه احساسی می‌تواند داشته باشد!

«تصور می‌کنم هواپیماها کارکنان کمپانی رلزرویس در انگلستان نیستند. نظر شما چیست؟»

گفتم: «نه، نیستند.»

«ما از trevayne mark 2 Girce* استفاده می‌کنیم.»

«البته من آن را جیبسی میجر⁺ می‌نامم.»

او موقرانه گفت: «بله، شما بدین نام آن را چنین می‌خوانید.»

ما به گپ زدن درباره‌ی هواپیماها ادامه دادیم و آن‌گاه که از سخن گفتن بازایستادیم، او مستعدترین قسمت دستگاه هواپیما را با اشاره‌ای به من نشان می‌داد، همچنان که در این فکر بود که من توجهی به آن ندارم.

به نظر نمی‌رسید او بداند که من درست به همان اندازه که مجذوب هواپیماهای او شده‌ام، شیفته‌ی زمان او نیز هستم.

«سال ۱۹۲۳ نمی‌تواند باشد. مگر نه؟»

او که از پرسش من متحیر شده بود، سرش را کج کرد و گفت: «البته که سال ۱۹۲۳ است. برای ما، سال ۱۹۲۳ است.»

«اما تاگر ماتز تا قبل از ۱۹۳۰ اختراع نشده بود. همان حدود اوایل سال‌های ۱۹۳۰ بود.»

«ممکن است لغت کشف را به کار ببرید؟ کلمه‌ی اختراع شد، یک‌جوری اختصاصی به نظر می‌رسد. در حالی که آن طرح، همیشه از گذشته نیز آن‌جا وجود داشته است.»

اما من ادامه دادم: «هواپیمای تایگر ماتز، پیش از حدود سال‌های ۱۹۳۰ کشف نشده بود درک. پس اکنون در ۱۹۲۳ چه می‌کند؟ شرط می‌بندم خواهی گفت ۱۹۲۳ شما از مال من متفاوت است.» او پاسخ داد: «کاملاً همین‌طور است.»

و ادامه داد: «من باور دارم که شما یک جنگ را پشت سر نهادید. شما آن را جنگ جهانی می‌خوانید. مگر نه؟ بسیار خوب، برای ما چنین نبود. برخی از مردمان ما دیدند که آن جنگ پیش می‌آید و تصمیم گرفتند که جزئی از آن نباشند. بیهوده و عبث می‌نمود.»

* Trevayne mark 2 giree: نام هواپیمایی در زمان موازی حال.

⁺ Gipsy Major

هنگامی که این کلمات را بر زبان می‌راند، به نظر نمی‌رسید اندوه‌گین باشد. و من دریافتم که او هیچ دلیلی برای اندوه نداشت. او ویرانی را نمی‌شناخت و حتی نمی‌دانست تباهی آن به چه چیز می‌ماند.

«ما جنگ را نپذیرفتیم و از شرکت در آن سر باز زدیم و بعد دیگری از زمان را دریافتیم و به آن روی آوردیم. جایی که نیروی خود را برای هر آنچه لذت‌بخش است، می‌توانستیم متمرکز کنیم. و مکان ما چیزی جز ساندرز - ویکسن نبود که طرح‌های هواپیما را از نو باز می‌یافت. پس تعدادی از هواپیماهای ما، کمی زودتر از شما هستی یافتند. چرا که ما مجبور نبودیم وقت خود را با بازسازی طرح‌های هواپیماهای جنگی در کنار سایر هواپیماها تلف کنیم و بسیاری از طراحان خود را در خط مقدم از دست دهیم و تمام آن جریان‌های عبث و بی‌ارزش را بگذرانیم.»

«... روی گرداندن به بعدی دیگر از زمان؟»

«البته، آنچه که در هر دقیقه از زندگی انسان‌ها رخ می‌دهد، مردمانی که مصمم می‌شوند آینده‌شان را با تغییری، دگرگون سازند. همان‌طور که گمان می‌کنم، سال‌های ۱۹۶۳ بود که شما تصمیم گرفتید جنگ هسته‌ای در کار نباشد. شما به پیدایش آن بسیار نزدیک شده بودید. اما ناگهان تصمیم گرفتید از آن بگریزید، و همان‌طور شد. در همان هنگام، معدودی دیگر از انسان‌ها، تصمیمی متفاوت گرفتند. این که یک چنین جنگی نیازمندی‌های آن‌ها را برآورده می‌کند و آن‌ها به زمان دیگری برای ساختن دنیای خودشان، آن‌گونه که می‌خواستند، روی آوردند. زمان‌های متفاوتی وجود دارند؛ واگرایی زمانی، هم‌گرایی به زمانی دیگر، و یا موازی بودن با آن. دنیای ما از نوع موازی با زمان شما پیش می‌رود.»

«و بدین دلیل است که من می‌توانم این جهان را ملاقات کنم.»

«نه، این‌طور نیست. تو می‌توانی، چون به هر آنچه ما انجام می‌دهیم و در آن به سر می‌بریم، عشق می‌ورزی. تو با برس صیقل دادن لبه‌ی بال‌های یک بای‌پلین درجه‌ی اول را دوست می‌داری. و ما ساختن و طراحی آن‌ها را عاشقانه دوست داریم.»

«به همین سادگی.»

«تقریباً.» و ادامه داد: «و ما در امان هستیم.»

«شما در امان هستید!»

«بله حقیقتاً!» او این جمله را گفت و در کنار یکی از بال‌های یک کیتن زرد رنگ آفتابگردانی، درست در انتهای خط تولید، ایستاد و لکه‌ی ناپیدایی از غبار را از بدنه‌ی هلالی رنگ‌آمیزی شده‌ی هواپیمای انگلیسی زدود.

«شما شیفته‌ی این‌جا شده‌اید، چون آنچه ما هستیم، به حد کافی به گذشته‌ی خودتان و هر آنچه می‌خواهید از آن بدانید، شباهت دارد. پرسشی برای چه‌گونگی هر آنچه در این‌جا اتفاق می‌افتد وجود ندارد. این دنیا آینده‌ای در آتش، سوختن و نابودی را در پیش رو ندارد. و تو می‌توانی برای داشتن حومه‌ای پر شده از پروازگاه‌های سرسبز روی ساندرز - ویکسن، حساب کنی. و همین‌طور رد پای تورهای هوای در آسمانش، که بلندتر، در دوردست‌ها پرواز می‌کنند؛ هواپیماهایی که مسافران را به یک سواری چند شلینگ پرواز می‌دهند، موتورهای و قالب‌های هواپیمایی بسیار ساده، و به همان اندازه پروازهای یک‌راست به اوج آسمان. خلبانی که می‌تواند تنها با یک یا دو آچار روی آن‌ها کار کند و حفره‌ی آسیب را با پارچه و روغن جلای فلزی وصله کند، آنگاه می‌توانی مدرک الکترونیک و افتخارات فیزیک انرژی خود را در خانه رها کنی. چون دیگر نیازی به آن‌ها نداری.»

«پس هرگز امکان ندارد من در این‌جا، حین پرواز کشته شوم؟»

«شاید، تصور می‌کنم ممکن است.» او این جمله را طوری گفت که گویی هرگز پیش از این، درباره‌اش نیاندیشیده بود.

«تصادفات عجیب همیشه وجود داشته‌اند؛ چه حالا و چه در آینده. اگرچه به نظر نمی‌رسد که کسی آسیب زیادی دیده باشد.» چشمانش درخشیدند و اضافه کرد: «ما ترجیح می‌دهیم فکر کنیم بدین علت است که ما هواپیماهایی کاملاً خوب و کامل می‌سازیم.»

او مرا به آن سوی دربی که در دیوار آشیانه گشوده می‌شد، راهنمایی کرد و برای لحظه‌ای، روشنی آفتاب چشمانم را زد. سپس منظره‌ای جلوی چشمانم ظاهر گشت که در حافظه‌ام جرقه‌ای را مشتعل کرد و در همان لحظه، خاطراتم را دوباره فراخواند. گویی در گذشته‌ی آن‌جا بوده‌ام.

آن سوی سرایشی بتونی سفید رنگ پارکینگ، علف‌هایی به سبزی دریایی که به میان بازوان خاک پهنه گسترده، سر بر آورده بودند و سکوی سخت پایگاه هواپیماها را در آغوش کشیده بودند. سبزی علف‌ها بر پهنای کرتی مربع شکل، دور تا دور در کنار ما دامن گسترده بود و در دوردست‌ها، پوشش سبز آرام‌آرام به برجستگی‌هایی نرم بر سطح زمین مبدل می‌گشت که در حقیقت، بالاپوشی از زمین‌های کشاورزی کرت کرت بود که به شکوفه‌هایی که در حقیقت دسته‌های درختان بلوط بودند، آراسته شده بود.

آن‌جا بهشت شیفتگان پرواز بود. به هر سو که باد به رقص درمی‌آمد، علف نرم زیر چرخ‌ها برای فرود وجود داشت و آن زمان، پیش از ابداع خروجی‌های

بادهای متمایل بر بال‌های هواپیما، که خود لذتی برای چشمان و قلب آدمی می‌نمود، بود.

آنچه می‌دیدم، می‌بایست بیش از بیست هواپیمای کیتن بر پایگاه می‌بود که بیش‌تر آن‌ها هواپیماهای پیری بودند که برای تعمیر در آن‌جا نگاه داشته می‌شدند. برخی یک‌راست از خط تولید بدان‌جا آورده شده بودند و در انتظار خلبانی دلیر، برای اولین آزمون پرواز خود به سر می‌بردند. بر پایین بدنه‌ی یکی از آن‌ها، حروف مدرسه‌ی پرواز ساندرز - ویکسن نوشته شده بود و یک آموزش‌بار و شاگردش، در حال جای‌گیری در یکی از دوکابینه‌ها بودند و یکی از آن‌ها کاغذ تا شده‌ی جدولی هوایی را به دیگری می‌داد. در دوردست‌ها، آن‌جا که پرچین‌های محوطه بر امتداد افق منطبق می‌گشت، یک دویاله‌ی کابینی برازنده، در حالی که با عظمت خود کارآموزان را حقیر نشان می‌داد، ایستاده بود. فکر کردم او می‌بایست هواپیمای ملکه (امپراتوریس) باشد.

هواپیمایی که از بقیه به ما نزدیک‌تر بود، یکی از آخرین پدیده‌های هوایی خط تولید کیتن بود و در حالی که درب کاپوت آن باز بود، مهندسی را که به تازگی کار تنظیم کاربراتور را تمام کرده بود، نزدیک خود داشت. او سعی داشت جعبه‌ی ابزار خود را از نو مرتب سازد.

من با هاوتورن به تماشا ایستاده بودم و در حالی که از آن صبح دل‌پذیر، و لحظه به لحظه‌ی آن لذت می‌بردم، انتظار روشن شدن موتور را می‌کشیدم.

«چند تا دور کوچولو؟» صدای خلبان از کابین بلند شد.

نگاهم را گرداندم و در آن‌جا، هواپیمایی بسیار دوست‌داشتنی بود با حلقه‌ی سفید گردن‌بندی دور تا دور گردنش، و درجه‌های طلایی‌ای که پیکان‌وار، در امتداد سطوح سطحی، بدنه‌ی آسمان را نشانه رفته بودند و در پس بدنه‌ی حروف، نام مالک آن یادداشت شده بود: G-EMLF.

«هشت ملخ صدمه دیده‌اند.» مهندس هواپیما این را گفت، در حالی که یک تیغه از پروانه‌ی چوبی سیاه رنگ را با دست گرفت. «خاموش؟»

و خلبان پاسخ داد: «خاموش.»

و او پروانه را در جهت حرکت عقربه‌های ساعت، با دست گرداند.

«باید بگویم جهت گردش موتور ما، خلاف جهت مال شماسست.» هاوتورن این را نجواکنان زمزمه کرد، در حالی که چیزی را که ممکن بود به نظر غریبه‌ی سرزمینش عجیب آید، توضیح می‌داد. لحظه‌ای بعد، جمله‌اش را تصحیح کرد: «منظورم من از ما، ساندرز - ویکسن نیست، البته مقصودم ما انگلیسی‌هاست.»

من سرم را به علامت تأیید تکان دادم. حالا آن مرد را به خاطر آنچه گفت، دوست می‌داشتیم. او علاقه داشت همه‌چیز را به همان درستی که خود می‌دانست، تجلی دهد.

مهندس پروازی که روی زمین ایستاده بود، به خلبان درون هواپیما گفت: «هر وقت که شد، تماس بگیر!» و آن‌گاه ما سر و صدای دگمه‌ی برنجی مغناطیسی را در زیر دستکش خلبان شنیدیم.

مهندس پرواز، به چابکی پروانه را یک دور تاب داد و در آن‌جا، در عقب هواپیما، دود سوخت از یک سیلندر به کندی در هوا پراکنده شد، و یکی دیگر، تغییری صامت، و بعد تغییری دیگر، و حالا سه سیلندر آتش شده بودند و سرانجام هر چهار تا روشن شدند، در حالی که ابر آبی خاکستری در پس بدنه جریان می‌گرفت و در پیچ و خم، باد پاره پاره می‌شد.

من خلبان را تماشا می‌کردم. سرش را که بر زیر پوششی از کلاه چرمی پناه گرفته بود، رو به مهندسش تکان داد و انگشت‌هایش را به نشانه‌ی سپاس آغزی نیک بالا برد و به چابکی درخشش رعد، در میان صندلی خود، برای سکونی آرام و راحت قرار گرفت. هواپیما گاهی دچار نوسان تپشی از ضربان نامرتب می‌شد که دلیل آن، سرد بودن قلب موتور بود.

در آن لحظه، آرزو کردم کاش زمان می‌توانست همچون قطعه‌ی کریستالی منجمد شود. آرزو کردم که در این صبحدم خنک، از پویش باز ایستد، در میان آوای آرام هواپیما، در شوق وعده‌ی پرواز و پیمان بلند شدن از خاک، که به زودی در حقیقت متجلی می‌شد، پروازی بر فراز این حومه‌ی دل‌ریا و پیمان به بازگشتی مشتاقانه بر روی زمین و گوش سپردن به زمزمه‌ی گوش‌نواز علف‌ها.

زمان فرمان‌بردارانه رام آرزوی من شد و این‌چنین کرد. به صورتی که در حقیقت، کاملاً از حرکت نایستاد؛ اما به پویشی آرام مبدل گشت که در طول آن، من هوا، رنگ، و هواپیمای کوچک را مزه‌مزه می‌کردم. من نگاهم را به تماشای دیسک مرکز پروانه‌ی هواپیما سپردم که پیوسته می‌گردید و برقی از نور سفید رنگ آفتاب را از میان پره‌هایش باز می‌تاباند. من نوای نوازش عاشقانه‌ی چوب صاف شده‌ی بدنه را به دست جریان هوای خنک و آوای یکی شدن و درهم‌آمیختگی پوسته‌های هواپیما را درمجاورت باد شنیدم.

با خود اندیشیدم این همان چیزی‌ست که باید می‌بود. من در این لحظه زندگی را از دریچه‌ی جاذبه‌ی پرواز می‌نگریستم. یک قطب این میدان، موتورهای با پوششی از فلز سیاه‌رنگ و بال‌هایی ملبس به پارچه‌ی روشن، که به سادگی می‌توانستم لمسشان کنم؛ و قطب دیگر، مفهوم زندگی و آزادی در آسمان‌ها و بوییدن جسارت در دستانمان. در آن لحظه، من هر دو را به چشم دیدم. افسون

آنها را در تمام وجودم حس کردم که مرا می‌کشید و آنها زمزمه می‌کردند:
«بیا؛ تو می‌توانی پیری!»

من می‌خواستم تا ابد، در قاب آن نقاشی بمانم.

و آن‌گاه، مهندس پرواز را دیدم که به آهستگی بازگشت تا کنار کابین هواپیما بایستد و سر هر دوشان را دیدم که بر روی قسمت جلوی آن بدنه‌ی بزرگ خم شده بودند. سپس سروصدا آرام‌آرام رو به فزونی نها. کیتن کوچولو برای پیش‌روی به جلو، نفس حبس کرده بود و در مبارزه در مقابل الوارهایی که مانع حرکت چرخ‌هایش بودند، تقلا می‌کرد. سکوت جریان هوای گردش پروانه، در فریاد نیرومند موتوری آماده با سه چهارم سرعت، گم شده بود.

پیکر هواپیما قدرتش را برای چندمین لحظه در عظلاتش نگاه داشته بود و وزش تندبادهای حاصل از روشن شدن موتور، پوشش سفید مهندس پرواز را موج‌موج می‌رقصاند و نشان سیاه‌رنگ ساندرز - ویکسن در میان شانه‌هایش موج برمی‌داشت و به لکه‌ای مبهم تصور می‌شد.

سرانجام، مهندس سری تکان داد و نیروی برانگیخته دشه در هواپیما، آهسته آهسته رو به سستی نهاد. حالا هر چهار سیلندر گرم شده بودند و آگاهانه، تپشی را از دست نمی‌دادند.

پس از گذشت یک دقیقه، موتور ناگهان خاموش شد و پروانه برای لحظاتی طولانی، به اختیار خود و به تنهای می‌گردید. چکاچک میل‌لنگ‌های روغنی رابط درون موتور در بدنه، رو به خاموشی گذاشت و سرانجام، کاملاً به سکوت انجامید.

و آن‌وقت بود که خلبان کلاه چرمی‌اش را از سر برداشت تا مکالمات را به‌تر بشنود و موهای مشکی آن زن، از درون کلاه بر روی شانه‌هایش فرو ریخت؛ در حالی که متفکرانه نظر مهندس پرواز را می‌پرسید.

من آن منظره را آن‌چنان غیرمنتظره از پیش چشم گذراندم که شگفت‌زده پرسیدم: «بگو این‌جا بهشت نیست، مگر نه هاتورن؟»

«انچان دور هم نمی‌نماید، اگر هواپیما را عاشقانه دوست بداری.»

ما به سوی شاگردان هواپیمایی که به دوشیزه‌ای در لباس آراسته و با گلوبندی طلا می‌مانست، قدم زدیم.

«چند نفر از مردمان زمان من... یا زمان‌های دیگر، به این‌جا قدم نهاده‌اند؟»

او برای لحظه‌ای، در حالی که سعی می‌کرد حدس بزند، به آسمان نگریست و گفت: «در حقیقت تعداد بسیار کمی. آنانی که تصور کردن را دوست می‌دارند و آنها که از این بازی لذت می‌برند. آنها به خوبی از مانع‌ها گذر می‌کنند و به

این جا می‌رسند. البته تو خوب می‌دانی که هر بار، ساده‌تر از پیش امکان می‌یابد.»

«عاشقان پرواز، همه‌ی آنها؟»

«اکثراً! البته شما انتظار چنین چیزی را دارید. داکسفورد، شهر عاشقان پرواز است. آنچه که به همراه ساندرز - ویکسن است، با منظره‌ی یک فرودگاه پرواز در آستانه‌ی درب ورودی‌اش. اگر کسی عاشق دریا هم بود، من تصور می‌کنم آنها همه را جایی در اطراف پورترموت، کوپنهاگن، یا مارسی برپا می‌کردند.»

او شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «این‌گونه نیست که هر کس به پاسپورت نیاز داشته باشد. هر آن کس که به این‌جا عشق ورزد، می‌تواند بیاید. تنها تعداد محدودی تصمیم می‌گیرند بمانند...» و او به آرامی گذاشت جمله‌اش به زمزمه‌ای بیانجامد و سرانجام، در سکوت بمیرد.

«آنگاه که روزگار انسان را در خانه‌اش به سختی می‌کشانند؟»

«من این را نباید بگویم. پس از مدتی، آنها این‌جا را ترجیح می‌دهند و احتمالاً به خاطر آب‌وهواست!»

من نگاه زیرکانه‌ای به او انداختم و لبخند او را دیدم.

«آیا تو هرگز از زمان ما دیدن کرده‌ای درک؟»

او خندید. «هرگز؛ در واقع باید بگویم من بیش از حد برای ناهنجاری‌ها و آشفتگی‌های خشن شما، لوس و نازناری هستم.»

به جای قطع کردن گفت‌وگویمان در مجاورت هواپیما کیتن، که به واسطه‌ی موتورهایش گرم شده بود، او به سوی آشپانه بازگشت و خط تولید را پشت سر گذاشت؛ در حالی که هیچ‌کس حتی نیم‌نگاهی به ما نینداخت. «ما تازه در آغاز تور سیاحتی شما هستیم.»

و ادامه داد: «این مجموعه، دارای تقسیم‌بندی‌هایی است که حتی نمی‌توانید تصورش را بکنید. من هنوز دارم خودم را باز می‌یابم.»

«هنوز خود را باز می‌یابید؟»

«در ابتدای امر، پیش از هر چیز، ما اقدام به ساختن هواپیما کردیم. اما ما به گونه‌ای کمپانی خدماتی نیز هستیم.»

سکوت برای مدت طولانی‌ای بینمان حاکم شد؛ در حالی که من منتظر بودم تا ادامه دهد.

و در ترغیب او برای ادامه دادن، تکرار کردم: «... کمپانی خدماتی هم...»

«ما مشکلات را حل می‌کنیم.»

«چاره‌ای بر مشکلات طرح‌های هواپیماها.»

«بله، اما نه تنها آن، بلکه دیگر مشکلات را هم چاره‌یابی می‌کنیم.»

پس از لحظه‌ای گفتم: «و من باید آن را ذره‌ذره از زیر زبان شما بیرون بکشم!»

«شاید چنین باشد.»

او درب را برایم گشود و در آن‌سوی درب، راه بازگشت به همان راهروی دراز آراسته شده به قاب عکس‌ها بود که در انتها، به اتاق پذیرش ختم می‌شد؛ با ورود به راهرو، سروصدای کارخانه به خاموشی گرایید. اکنون هر آنچه که در نقاشی‌ها، در امتداد سالن بود، نقش هواپیماهایی بسیار آشنا برایم بود. تمام آن‌ها، طرح‌های ساندرز - ویکسن بودند.

سرانجام او گفت: «وقت زیادی برای اکتشافات وجود خواهد داشت؛ مگر آن که مصمم شوی هرگز بازنگردی. در این صورت هیچ نکته‌ای برای یافتن باقی نخواهد ماند. این‌طور نیست؟»

در همان لحظه، او درست در مقابل دربی که روی آن نوشته شده بود CAD، گام‌هایش را آرام کرد.

«یک لحظه صبر کنید. من باید راه‌بر تور شما را پیدا کنم. فاز دو.»

آن‌گاه که آن‌جا منتظر ایستاده بودم، نقاشی‌های درون قاب‌ها را بررسی کردم. آن‌جا منظره‌ای از یک پایپرکاب بود. آینه‌ای درست شبیه مال من، همان رنگ زرد رنگ درخشان، با یک عنوان: ساندرز - ویکسن K1 چیکادی. در حالی که نقش تصویر هنری را که در مقابلم بود موشکافی می‌کردم، هیچ تفاوت دیگری را نمی‌توانستم تشخیص دهیم. مطمئناً می‌دانستم که نقاشی‌ای که آن‌جا وجود داشت، به هیچ‌وجه نقش یک موتور قاره‌ای، همانند آنچه که زیر قاب بدنه‌ی هواپیمای من بود، نمی‌توانست باشد. اگر هاوتورن به من می‌گفت که چیکادی توسط یک کرویز بامبل دارت* نیرومند شده بود، یقیناً من نادیده نمی‌گرفتمش.

او زودتر از انتظارم بازگشت. «به نظر می‌رسد دوشیزه بریستل این دور و اطراف نیستند. متأسفم.»

او این را گفت و مرا به سوی دفتر پذیرش، راه‌بری کرد.

«خوش‌آیند باشد یا نه، دیدار من به پایان رسیده است؟»

* Greeves Bumble Dart: سیستم توربوموتور هواپیما.

«شما برای دیداری فوری، برای مدت نسبتاً درازی مانده‌اید.» او این را گفت، در حالی که به حد کافی خرسند به نظر می‌رسید.

«بسیار بدیع بود. اما شما به زودی از خستگی از پا در خواهید آمد و کم‌کم ناپدید خواهید شد. جای نگرانی وجود ندارد. هر بار شما می‌توانید برای مدت بیش‌تری بمانید. البته اگر با تمام وجود، آرزو کنید.»

من به میان دربی که او برایم گشود، قدم برداشتم. ما در راه بازگشت به دفتر بودیم. روی پیش‌خان پشت میز پذیرش، سبیدی حصیری‌بافت، پر از شیرینی معطر وجود داشت.

پرسیدم: «این‌جا کسی به نام گینز وجود دارد؟»

«چه‌طور؟ البته که هست.» هاتورن شگفت‌زده از جا پرید و اوامه داد: «تو یان را می‌شناسی؟»

من شانه‌هایم را یک‌به‌یک بالا انداختم؛ همچون خلبانی که به کلافگی کتش را از تنش بیرون می‌کشد و به خلبان پشتی می‌سپارد. و گفتم: «او یک پروژه‌ی بی‌نظیر را ترتیب داد؟»

«در حقیقت همین کار را می‌کند. یک برنامه‌ی کاملاً ساده، و در واقع نیاز چندان هوش‌مندی‌ای هم نداشت. نصب یک چراغ رنگی در کناره‌ی مدخل خروجی هواپیما، آن‌جا ترتیب داده شد تا آن‌گاه که خلبانی کمی پایین‌تر از گذرگاه فرو سر خورد، نشان دهد. همین پریروز او طرح خود را با دلیل و مدرک به ارشد کمپانی ارائه داد. همه با خشنودی با آقای گینز کنار آمدند و او از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجید.»

دست دراز کردم تا یکی از شیرینی‌ها را از پیش‌خان پذیرش بردارم. اما فقط نوعی شکلات نبود. در حقیقت نوعی بیسکویت جیبی، با نشان ساندرز - ویکسن بود. شبیه به یک سکه‌ی بیضی برنجی بود که طرح افقی پروانه‌ی هواپیما در مرکز آن نقش شده بود. با خود فکر کردم چیز بسیار خوشگلی برای یاد آوردن این مکان است تا بازگشتن را ساده‌تر کند.

«اجازه دارم یکی بردارم؟»

زنی که پشت میز بود، سری تکان داد و گفت: «البته، اما اگر شما از بعد دیگر زمان باشید، نمی‌تواند کمکی به گذر شما از زمان کند. در حقیقت هیچ‌چیز کاملاً نمی‌تواند این گذر را برانگیزد. تنها هر آنچه منوط به ذهن باشد، می‌تواند.» او لبخندی زد و اضافه کرد: «البته آن‌ها به من این‌طور می‌گویند. من خود نمی‌دانم.»

«آیا شما هرگز گذری به آن سو داشته‌اید؟»

او سرش را به علامت نفس تکان داد. «متولد و بزرگ‌شده‌ی داکسفورد هستم.» سپس به لحن محرمانه‌ای گفت: «و پرواز را آموخته‌ام!»

در این هنگام هاوتورن پرسید: «آیا مایل هستید من شما را تا بیرون در همراهی کنم؟» و ادامه داد: «برخی مایلند و برخی دیگر نیستند. بعضی می‌خواهند ببینند که تا چه حد می‌توانند در دوردست‌های جاده دور شوند، پیش از آن‌که تصویرشان رنگ باز و ناپدید گردند. فریب‌های که ذهن ما را به بازی می‌گیرند، گاهی بسیار عجیبند.»

«من به تنهایی امتحانش خواهم کرد. و آن‌گاه که من بازگردم، شما در این‌جا خواهید بود؟ یا دیگرانی متفاوت خواهند بود؟»

«بگذارید ذهنتان بیارامد. ما این‌جا خواهیم بود. البته شما به سختی موفق به دیدار از این مکان شده‌اید. لغزنده و ناپایا، مثل هر چیزی که هر زمان می‌تواند بلغزد و از دیده پنهان شود، مثل کوه یخی شناور، شما این‌طور می‌گویید. این‌طور نیست؟ در حقیقت ما مجموعه‌ی سازمان‌یافته‌ی واقعاً گسترده‌ای هستیم.»

«دفعه‌ی بعد،» و با مکث ادامه داد: «تا آن‌وقت.» بیسکویت نشان‌داری را که در دست داشتیم، به محکمی در مشت فشردم. اگر قرار باشد از دست رود، نباید به خاطر گم کردنش باشد. من روی برگرداندم و به آن‌سوی دری که کمتر از یک ساعت پیش به آن داخل شده بودم، قدم برداشتم. گرمای جست‌وجوگری در وجودم شعله می‌کشید. من این سرزمین را دوست داشتم. بدان عشق می‌ورزیدم.

چه قدر می‌توانستم دور بشوم؟ در ورای آن جاده‌ی سنگ‌فرش، به پایین آن پله‌ها، صدای خرد شدن سنگریزه‌های محوطه‌ی پارکینگ بر زیر گام‌هایم را می‌شنیدم. برگشتم و برای یک بار دیگر، به ساختمان نگاهی انداختم تا آن را برای همیشه در ذهنم ماندگار کنم. آشیانه‌ی غول‌پیکر، اتاق‌های کار به صف نشسته در یک ردیف، دورتر از پروازگاه.

با خود فکر کردم چیزهای زیادی ندیده‌ام. تنها چیزهایی که دیدم، یک اتاق پذیرش، یک راهرو، یک آشیانه و سرازیری پارکینگ بود. نظری اجمالی با نیم‌نگاهی بر حومه‌ی اطراف فرودگاه انداختم. و او چرا آن‌جا نبود؟ لاورا بریستل، آن هم پس از پیشنهاد خودش مبنی بر نشان دادن آن اطراف به من!

به راستی چند نفر برای این کمپانی کار می‌کنند؟ و آن‌ها چه کار می‌کنند؟ هاوتورن گفته بود یک سازمان خدماتی. چه نوع خدماتی؟ طراحی هواپیماها، بله، دیگر چه؟

آن‌گاه که به بالای تپه رسیدم، با نگاهی به عقب، محوطه‌ی پروازگاه را زیر نظر گرفتم. کیتن آراسته به گلوبند را دیدم که همچون زن جوانی نشسته بود و پوشش آن به زیر محکم شده بود. موتور آن بار دیگر کار می‌کرد و زمزمه‌ای در دوردست‌ها به گوش می‌رسید. و اکنون، به جلو، در امتداد چمن‌ها به راه افتاد؛ در حالی که برای نخستین پرواز خود بر خاک گام برمی‌داشت.

آن منظره ناپدید نگشت. من مدت‌های زیادی اطراف را تماشا می‌کردم. با خود فکر می‌کردم دفعه‌ی بعد، من قطعاً پرواز خواهم کرد. سینه‌ام را با نفسی عمیق برای آسودن بدنم پر کردم. و یکی دیگر برای آسودن ذهنم. و یکی دیگر برای....

«ریچارد!» صدای زنی در دوردست‌ها بود. «ریچارد صبر کن!»

من روی گرداندم و به پایین جاده نگریستم. لورا بریستل را در کنار پارکینگ، ایستاده دیدم و آن‌گاه که من برگشتم، او دست تکان داد و فریاد زد: «فقط یک دقیقه؟»

ما یکدیگر را کنار پرچین‌های حاشیه‌ی جاده‌ی منتهی به آشیانه ملاقات کردیم.

«من متأسفم که چند لحظه پیش آن‌جا نبودم. یک همایش برپا بود. بسیار دوست داشتم محدوده‌ی پرواز را به شما نشان دهم.»

من گفتم: «از شما متشکرم. من مایلم که به من، همه را نشان بدهید. آیا دفعه‌ی بعد این کار را می‌کنید؟»

«من به توصیه‌ی شما نیاز دارم. آیا برایتان اشکالی دارد که یک دقیقه با من باشید؟»

«بسیاری از دقایقی که اجازه‌ی بیش‌تر ماندن را به من می‌دهد، برایم خوش‌آیند است.» این را گفتم، در حالی که با خود فکر می‌کردم چه عالی خواهد بود دعوت شدن به تماشای آن چشمان تیره، برای مدت زمانی طولانی‌تر از یک نیم‌نگاه.

او گفت: «زیاد طول نخواهد کشید! در حقیقت کمپانی موقعی را در بخش طراحی دیسک قطعه‌ی ایمنی در سیستم بادی هواپیما پیشنهاد کرده است. از نظر من بسیار هیجان‌انگیز و پرشور است. اما من فکر می‌کنم آیا شما... شما بدان زمان نزدیک‌ترید. من می‌خواهم بدانم آیا شما فکر می‌کنید این بتواند یک ایده‌ی خوب باشد؟»

«قطعه‌ی ایمنی سیستم بادی؟ متأسفانه چیزی را به خاطر نمی‌آورد.»

اظهار بی‌اطلاعی من، اشتیاق او را به هیچ‌وجه خدشه‌دار نکرد و او با عجله، به توضیحاتش ادامه داد. «این سیستم یک جور سفر هوایی است. فرد می‌تواند فشار را بر سطح دیسک کنترل کند، و اتمسفر، دیسک را به سمت جلو، به میان جریان هوای فشار پایین می‌راند. بدین ترتیب، فرد می‌تواند در سرعت‌های بسیار بالا حرکت کند. در این حالت، هیچ فاکتور سرعتی محدود به امواج صدا وجود ندارد. چرا که دستگاه در حقیقت در میان هوا حرکت نمی‌کند. بل که در میان یک خلأ نسبی در مرکز خودش حرکت می‌کند...»

او به چشمانم نگریست و دیگر ادامه نداد. «همه‌ی این‌ها حاشیه‌ی مسأله است.» مسأله‌ی اصلی این است که کاری که به من پیشنهاد شده است، به جدایی از کمپانی می‌انجامد؛ شاید قرن‌ها جلوتر، در آینده. ولی آن زمان، موازی با زمان شماست و من می‌خواهم بدانم شما می‌توانید به من بگویید که آیا زمانی را که در آن زندگی می‌کنید، دوست دارید؟ آن‌ها نیم‌نگاهی از آن دنیا را به من نشان داده‌اند. به نظرم بسیار هیجان‌انگیز آمد. اما در عین حال، در آن‌جا هر طرف تکنولوژی به فراوانی در سطحی پیش‌رفته وجود دارد و باید اعتراف کنم که من زیاد به آن عادت ندارم.»

می‌بایستی می‌توانستم به او حداقل قدرت یا ضعفی از منظره‌ی آن زندگی را بنمایم؛ با دو بعد از زندگی غوطه‌ور در تکنولوژی‌ای برتر نسبت به آنچه در داکسفورد وجود داشت. اما پیش از آن که تصمیم بگیرم بی‌پروا سخن بر زمان نرانم و کمی بیان‌دشیم، بی‌اختیار به حرف آمده ویدم.

«خواهش می‌کنم نرو.»

چشمان او از حیرت گشوده شد، سرش را به نشانه‌ی پرسش کج کرد و لبانش از شگفت، نیمه‌باز ماند. «من از شما تقاضای تصمیم‌گیری نداشتم ریحارد. امیدوار بودم شما...»

«چه قدر حماقت کردم. من واقعاً متأسفم.» من به دنبال توضیحی می‌گشتم تا در آن موقعیت به زبان آورم. «لاورا، من مهاجری هستم که از تکنولوژی گریخته‌ام. به همین دلیل است که این‌جا هستم. در دنیایی که من از آن‌جا می‌آیم، هواپیمای کوچک من تقریباً هفتاد سال از عمرش می‌گذرد و همانند یک عتیقه به حساب می‌آید. همه‌ی چیزهای دیگر هم...»

او سرش را تکان داد. آیا باید بیشتر می‌گفتم؟

او گفت: «این یک فرصت استثنایی است...؟»

- «برای چه چیزی؟ فرصتی استثنایی...؟»

- «برای آموختن، رشد کردن و تغییر کردن.»

- «تو یک کیتن را پرواز می‌دهی. این‌طور نیست؟»

او سرش را تکان داد، در حالی که از آنچه می‌شنید، سردرگم بود و توضیح داد:

- «کمپانی ساندرز - ویکسن خیلی مشتاق است که به ما در پرواز کمک کند. من دوره‌ی اجازه‌نامه‌ی درجه‌ی یک خود را در همین یک سال پیش پشت سر گذاشتم.»

- «پس تو به آن دورترها، به میان صدهای بیست‌وسوم می‌روی و آن‌جا سیستم‌هایی را برای دیسک‌هایی که در ابرسرعت‌ها حرکت می‌کنند، طراحی می‌کنی. و من از سمت‌وسو می‌پرسم؟»

او به دنبال واکنشی در برابر سخنانش، صورتم را به نگاهی جست‌وجو کرد. گفتم: «شما دلتنگ خواهید شد. دلتنگ آهنگ چهارسیلندرها و دلتنگ آواز پروانه‌ای چوبین که می‌چرخد. زمزمه‌ی بادی که سیم‌های خط پرواز را تاب می‌دهد. و دلتنگ مردمان این‌جا، آن‌هایی که این آوا را می‌شناسند، آنانی که خود این نوا را می‌سرایند.»

- «و اگر من بمانم، شما حتماً خواهید پرسید اگر به آن زمان سفر نکنم، آیا دلتنگ تکنولوژی نخواهم شد؟»

آن چشمان تیره رنگ، لحظه‌ای نگاه مرا ترک نمی‌کرد.

- «این سؤال را خواهم پرسید.»

نسیمی ملایم به آرامی به نوازش ما را لمس کرد. چمن‌ها را شانه‌ای کشید و آن‌ها را صاف کرد، آن‌ها را به نرمی آرام کرد تا خفته بیارامند. و او را نیز آرام کرد. او زمزمه کرد: «انسان همیشه آرزوی چیزی را که دل به انکار نمی‌پذیرد دارد.»

- «تو اصلاً نیاز به توصیه‌ای نداشتی. مگر نه لاورا؟»

او بلافاصله گفت: «آه، تو کاملاً اشتباه می‌کنی.» آن‌گاه لختی تأمل کرد و گفت: «تو کمک بزرگی بوده‌ای. من هرگز فراموش نخواهم کرد.» در نهایت شگفتی، او گامی نزدیک‌تر برداشت و بوسه‌ای بر گونه‌ام نهاد.

من بر جای ماندم و حتی ذره‌ای نلغزیدم. اما احساسی درست مثل سر خوردن و فرو افتادن از شاخه‌ی درخت عشق افسون‌گری را داشت. چشمانم را گشودم، در حالی که خود را بدون اثر آسیبی از آن ضربه، باز یافتم.

زغال‌های شومینه زیر میله‌های آتش‌گاه خاکستر شده بودند. ساعت دیواری قدیمی تیک‌تاک می‌کرد و زمان حتی یک ساعت هم نگذشته بود.

باران بیرون پنجره، در تاریکی شب شروع به باریدن کرد. در میان انگشتان من، که به محکمی به دور توده‌ی نشان‌دار کمپانی مشیت شده بودند خالی بود، درست برعکس قلبم که به گونه‌ای غریب سرشار بود.

لاورا بریستل، تصمیمش را آن‌طور که خود برگزیده بود، می‌گرفت و با خود اندیشیدم هر آنچه که باشد، برای او شایسته‌ترین و درست‌ترین انتخاب خواهد بود.

من به سمت آتش‌گاه قدم برداشتم و تکه‌ای هیزم را بر روی زغال‌ها نهادم. با خود فکر می‌کردم در طول چهل سال پرواز، من هزاران خلبان هواپیما را ملاقات کرده‌ام و بیش از هزاران تن از آنان را که به آسمان عشق می‌ورزند، چند نفر از آن‌ها پیش از من این سرزمین را یافته بودند؟ چند نفر همین جا و همین حالا، کسانی که به ساندرز - ویکسن قدم می‌نهند، برای لذت بردن آن، به آرامی بدان سو می‌لغزند تا بر آسمان بی‌کرانی ساده‌تر از مال خودمان، بر تلالؤ آفتابی متفاوت پرواز کنند، تا هواپیمایی که در عصرمان وجود خارجی ندارد با امتحان کنند، تا دوستانی را ملاقات کنند و دوستی‌ها عشق‌هایی را لمس کنند که مردم این سرزمین، به فراموش سپرده‌اند؟ اگر آن‌ها خود به من نمی‌گفتند، من چه‌طور می‌توانستم بدانم آن‌ها کجا بوده و هستند؟

منطبق بر جایی که این اتفاق وجود دارد، و درست در طول همین دقیقه از زمان که سپری می‌شود، سرزمین دهکده‌ی داکسفورد، آزاد از هر جنگ و کشمکش و بی‌عدالتی‌ای، در بعدی ابدی از زمان شناور است. مهم نیست که در قرن بیستم من چه اتفاقاتی رخ می‌دهد. به فاصله‌ی سه نفس آن‌طرف‌تر، آشیانه‌های کمپانی هواپیمایی ساندرز - ویکسن ایستاده‌اند، ایمن و در پناه آرامشی در ال ۱۹۲۳، گذشته‌ای منتظر که به محض آن که تصور سفر کردن به آن‌جا را به ذهن آورم، آینده‌ی من خواهد بود. آن‌جا درک هاوتورن و لاورا بریستل زندگی می‌کنند و مردمانی که هرگز ملاقاتشان نکرده‌ام، مهندسان پرواز، تکنسین‌ها و کارکنان بازرگانی کمپانی، طراحان هواپیما و خلبان‌ها، تمام آن‌های که هنوز باید بسیار از آن‌ها بدانم.

هاوتورن درست می‌گفت. دنیای ما برآشفته و خشن است. این‌جا جایی برای گریه‌های نازنازی خانگی و آرام نیست. با خود فکر می‌کنم سرانجام به هر ترتیب، من خوش‌بختم که سرزمین او را یافته‌ام. خوش‌بختم که حق انتخاب دارم.



از خوانندگان گرامی، به خاطر بروز اشتباه‌های تایپی ناخواسته، پوزش می‌طلبم.

طه کامکار

اردیبهشت ۱۳۸۵